به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مهر نسخهٔ ابر سیاه جامهٔ گهربار دبیر سحرنگار شهرهٔ دوران مستند جهان



رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع رسید



بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان شه خاکسار هیچمدان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشهٔ بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والاپایه پرورش
می یافتم هر چند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از نعمت و جاه و مکنت چها که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب سرود و طرب بسر میشد و هرگز فکر
[illegible] و غم معاد نبود همین برادر قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به **غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا ازدو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسی مکاتبات رقم فرموده و بمن عطا نمود آن اوراق چون تعویذ ببازو بستم و آن نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند بخت حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از نفحات بابرکاتش لمعهٔ ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم چندی بلکهنئو و مدتی به جی پور رنجا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هم ازان هنگام از جی پور به دهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام ست تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد داقی که نزد من ست ضمیمهٔ آن سازم اما از هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عزت و تمکین

وبهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون درود آورد و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا بر نگارد
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه درزمانی که
دل از دست برده شد انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
در صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه

ساخته آید چه بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند چندان ست که گفتن نیارد
و نهفته باشد. و اما حق‌شناس داند که هنجار من در نگارش این است که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صحیفه آواز دهم و از هر سو هیچ مدعا زنم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و تنگنای حشو را دفع نشهد و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پرور بنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نالهٔ و وهید و جنبشی در نهان پدید آمد تا قیمها رده و رقمها بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه بسی چشم نعمت گفتاری هم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل را بسرانجام میرسد هم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش و رتبه نبرد و نوشتن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند در رشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و از آن پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم فرو خورند
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر مورد رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازهٔ
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی‌نویس
ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی و نغزی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید با نگاه مراتب اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعلی و اوسط و ادنی اما اعلی

آنانکه فروتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و مانند آنها دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بمنزلهاست لیکن
شرط خیانتست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از **القاب پدر** قبله کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دوجهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله و جهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی‌نعمی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دستاویز حصول فخر و سعادتست بعز عرض میرساند
ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گامهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر
و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب می‌گشاید همین **القاب و آداب** بتغییر دو سه لفظ بمرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجامی آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می‌پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداى آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشائتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است در عرضداشتهای
که بخداوند نعمت و فرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پارهٔ بدرازی بگذارند و در پهنا خطے کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه ٭ بعز عرض عالی متعالی و بگوشهٔ دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است همچنین باید نگاشت ٭ جناب مستطاب معلی القاب جهانیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پر نور مدام مستدعی ایضاً الحمدلله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر به بارگاه بخشندهٔ بی منت که حال عبودیت اشتمال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعاخواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان دارد ایضاً بتفضلات آفرینندۂ جسم و جان و توجہ باطنی آن قبلہ دو جہان بعافیت و بخیر عافیت است امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد للہ و المنت کہ روزنامۂ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز دیگر در باب رسید ملاطفات این بندگان نیز اشتراک است بہ اینجانب است نوازش نامۂ تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً والانامۂ ربوبیت طراز بہ پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامۂ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را بفرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامۂ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود مغزز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رسم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود سایۂ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامۂ مانی ظل ورود بر فرق عبودیت انداختہ سر نیاز را بسپہر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامۂ اشفاق نگار پرتو وصول افگندہ طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً شفقت نامۂ گرامی عز ایراد ارزانی داشتہ معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامۂ سایہ ورود بر سر تسلیم انداختہ کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامۂ ملاطفت تحریر بہ سامی وصول مباہات حصول سرفراز فرمودہ شکر گزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازش نامۂ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشتہ در حق عبودیت کیش نزول آیۂ رحمت گردید ایضاً والانامۂ رافت نگار عز ایراد یافتہ

سرمایهٔ سعادت کونین لازال داشت **ایضاً** کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید **ایضاً** عطوفت نامه
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید **ایضاً**
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگارش شده بود **ایضاً** آنکه نوک ریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود **ایضاً** آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود **ایضاً**
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز صورت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود **ایضاً** آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود **ایضاً** آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود **ایضاً** آنکه بفیض
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود **ایضاً** آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود **ایضاً**
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود **ایضاً** آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشته **نرسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
آئین داد تحریر توان داد دیرست که فروغ ورود والا نامهٔ جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامهٔ سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است ✤ روزی چند است
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه به آفتاب نه رسانیده است ✤ زمانه ممتد گذشته
است که بیمن وصول والا نامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است ✤ روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است ✤ زمانی دراز میرود که فیض ورود والا نامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است ✤ دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محرم دم آنست مدتی است که انبساط وصول نوازش نامه عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت
و مسرت نه بسته است ؛ فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جا عمر
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ؛ کفایت میکند برای آقا البته
ضرورست ؛ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ؛ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ؛ بقا، دولت و اقبال حباو دانه بهار جاه و جلال
بیخزان باد ؛ ظلّ رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ؛ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ؛ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما بچه رایت ظفر آیت
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ؛ صبح مراد خنددان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد ؛ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر
باد ؛ سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ؛ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرأت دولت و اقبال جلوه گر باد ؛ دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر
جاه و جلال باد ؛ جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد ؛ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشند رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن انست که در میران متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان بیچر پدر و کرمفرمای مخلصان
بلکه مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی دریناب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
هیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور هرا مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت ؛ قضا را راجه را با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و باخود راهها میزد تا ملک انگشتی بر حرف نقش مهر و بازار اورا شکسته دید ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را بخلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حسب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
آمده حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان نهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیما او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً میرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب شفقت نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزاران اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده باتمام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دعائیه بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای ضیا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رأفته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که غایت مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم سر دو را
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق مشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مؤانست پیام و نگارش تمنای ساعت
مواصلت که بیرون از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناقب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدر ها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرر به پردهٔ دل توان ریخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاتفاق دام لطفہ بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت وگلگشت فضای چمستان شرح اوصاف بی‌عد آن بہار محبت گل اظہار مدعا را طرۂ دستار تحریر میسازد فقرات خیریت بتغییر بعض الفاظ ہمانست کہ در صدر نوشتہ شد اینجا علی الخصوص دو سہ فقرہ رقمزدۂ خامہ مینگردد ایضاً منت ایزد را کہ خیریتہای طرفین حاصل ست شکر بدرگاہ جہان آفرین کنگار نامہ حالات ہمدگر بنقوش عافیت و بہجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما ہموارہ مسئول و مطلوب ایضاً الحمد للہ کہ عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و باج پیوستہ از جناب باری بدعا خواستہ می آید ایضاً للہ الحمد کہ اوقات حیات مستعار چنانکہ آفرینندۂ زمان و مکان خواستہ است نیکو میگذرد و مژدہ سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان ہموارہ مسموع گردیدہ جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا کہ از نکوئی حالات خود پیوستہ بشکر خدا تر زبان ست وجمعیت اوقات احباب را ہموارہ از جناب او تعالی شانہ خواہان ایضاً شکر و سپاس صانع حقیقی کہ زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً ہزاران ہزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را کہ گلزار حیات در کمال رنگینی دست خیال در بہارستان نوید شگفتگیہای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلہای شکر و سپاس نذر حدیقہ پیرای ایجاد کہ گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بہار آفرین ست دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بہا ہذا التلطف رقم ملاطفہ سامی رنگ رود ریختہ بہانۂ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامۂ موالات طراز چہرۂ وصول افروختہ دیدۂ و دل را نور و سرور بی اندازہ عطا فرمود ایضاً رقیمۂ الطاف ضمیمہ وصول مسرت شمول آوردہ خورسندیہای از اندازہ افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین رقم نامۂ مودت بہار غنچۂ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکہت گلہای نشاط بخشید و ایضاً ورود رنگین نامۂ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

نو بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار چید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون در ورود آورد و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا برنگارد
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شدائد انتظار ستوه آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد بره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
در صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پردازِ تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه دو حکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است * دیریست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند *
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است *
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست * عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده * دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست * دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است * عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است * مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند * عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته * دیریست که دست و قلم را انجا طرجوئی احباب نگماشته اند و نقش بعنایتی به تسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته * روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است * عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنوان
نامه های تو دور رقم آشنا نیست * روزها گذشته و میگذرد که خط از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

تشویش و فغان دل از جوش اضطراب در آتش ست ✤ مدت ها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشت ✤ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلّت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از خامهٔ مودت آرزومند صریریست ✤ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ✤ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو نه نشانده اند ✤ دیریست که دل جویای اخبار خیر آثار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس سواد
نامی نامه ها در عین نگرانی ست ✤ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب برسم تحریر آنست
بدان چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ✤ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلّت طراز
یاد آور دوستان باشند ✤ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نمایق محبت
وثایق فرایاد خاطر دارند ✤ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محرومی نگاه از سواد دلیل لطف نامه ها روا ندارند ✤ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا دامان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سر رشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشد ✤ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ✤ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ✤ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ✤ تصور مهربانی های سامی زنگ این آرزو میزداید که تا دامان
حصول مسرت لقای روح افزا برود رنگین نامهای تود در قم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ✤ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلّت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعیین القاب**
ثالثه فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط ست **ثالثاً** ملازمان و متوسلان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز نیز این نگاشت ÷ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ÷ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ÷
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ÷ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ÷ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر کثرت تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتنیها را یکجا بنگارند هذا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت
معلوم نمایند ÷ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ÷ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ÷
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ÷ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظارهٔ جمال مدعا آنکه ÷ درینجا خیریت ست و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ÷ بحمد الله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ÷ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ÷ شکر است که از صفحهٔ احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ÷ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ÷ کتابت مرسله رسید
و خاطر را خرم گردانید ÷ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ÷

برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان ست دیگر در باب تعزیت و تهنیت ✽ اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه ست یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ✽
خلاصه آنکه ✽ نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی ست
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوهی
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که درنگارخانهٔ دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بمقتضای آسمانی محال است چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت
جا دهد و خستگان غم فرزند را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست ✽ حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست زنهار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و ناراضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن قانی بود بفور ورود صاعقه بر دل ریخت چشم را ازین غصه اگر خون گریه رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست سید ایشان که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی + لاجرم بصبر گرایند و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد + قصه مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت **امّا** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده پرهیزند و تهنیت تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد **مثلاً** در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **هذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده با لبها همچو گل فطری و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را ببوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بر آن معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد **در مبارکباد طوی فرزند** درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بر آن کرمفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت را بجان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافه منصب خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رساند

آهنگ دوم وازین آهنگ چار زمزمه بیخیزد نخستین زمزمه بنکاتی که حقیقت مصادر را از ان بی پرده گردد مشتمل دومین زمزمه بشمار مصادر فارسی مرغوبه سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات

زمزمهٔ اول رباعی

آنرا که بود دستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی به نکوئی بدنام * نظارگیان را بنوی تماشا مژده که * رهروی بی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را به فراخنای سخن که صدر ره بیهوده اوست ناگاه یکبار پیمودنی به
سنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم بپایه هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا سنجند که فرومانده و گسسته دم است
می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی به بازیچه بر بستن زمینی شور که چون ذوق
می دطینت زا هیچ گلبن او را آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نا استوار که هر دیوار که دران
ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار دمنظر و ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کمند و من دران گوشه به بالا بردن
کار این پست لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بواگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را به فرسوده منطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین بزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بادیم آرا
دانش جوی خون گرم بپژوهش بر از ور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر کو روان اندازه این کار بر جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریا بر روی
فکر بالای فرو پیچ مرا رسد * بیکشیدن و غزل سرودن و آزاذر بستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه هنجار جوی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوآئین رمقی از من بردند * و نیایم را
نبا خوش گفتار گشودند و واماندگی نبازدود و نباله گردی بیالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس ازان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را بپرسیدن کاهش ناموس رهروی پارسیاره لیکن چون در روشنان روشن صهباتا

که چون نقش نافگوش بمالیدمی خود را بوی بهم سر گرفتی واژون پویی نیست غم آن دارم که ناچار در
رفتار بفرهنگ سهو و شی و عطار و گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین نامه کرشمه که همت بر بن گماشت هم بهمین خواهش برادر روانی گرفت
و هم و هم چین آبروی عطار در آمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توانگر دید
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فرامیگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازو می سختند مگر فرمانروایان
پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور پژوهشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام بر آمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد
و این ستیزگی پیمانه بکدام گفتار روائی مییافت **نظم** گهر از رایتِ شاهانِ عجم برچیدند *
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند * هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند * تا بنالم هم از آن جمله زبانم
دادند * اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انموذجی
از آنچه در دست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند و عدهٔ باشد و هنده راز جز اینقدر نیست که درین آهنگ
که دومین سرمایه است از کلک غالبی مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتند و فرجام خامه که در بیان آلوده بیانان کنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شمارهٔ مصادر خلاف قاعده خویشتن
بسختی همی آرم و تا گره دیگر نشود سخن بسخت سبکبار آرم و انموذجی قواعد اصلی نیز در التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده مذکور نگردد از سخن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده ازین زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از سپاس آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه فرش
پارسی را شش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقیست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدرست از مصدر برانگیختن صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر انرا که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پایه
کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع شده چنانکه گوی گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعائیه
نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بتغییر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
همین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زینهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست لذا مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بالفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت من عهد تو سخت سست میدانستم ✤ بشکستن آن درست میدانستم ✤
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
را بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر با اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وز در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس زمزمه دوم آمدن آمد ✤ آمده ✤ آید
آینده ✤ آئی آوردن آورد ✤ آورده ✤ آرد ✤ آرنده ✤ آر ✤ نهفته مباد که مضارع
و بحثی که متعلق باوست باضافه واو نیز آید ✤ آورد ✤ بحرکت را ✤ آورنده ✤ آور ✤
آمودن آمود ✤ آموده ✤ آماید ✤ آماینده ✤ آمائی ایستادن

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + وحذف الف نیز روا ست یعنی ستادن **افراختن** افراخت + افراخته + بجای خا شین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته بحث مضارع در ہر صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده + آشوب **آغشتن** آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + **آگندن** آگند + آگنده این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید + آرمیده + آرامد + آرامنده + آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین **آرزیدن** آرزید + آرزیده + آرزد آرزنده + آرز **آشامیدن** آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام **آراستن** آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای **آلودن** آلود + آلوده آلاید + آلاینده + آلای **آسودن** آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای **اندوختن** اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز **اندودن** اندود اندوده + انداید + انداینده + اندای **آختن** آخت + آخته + این را مضارع نباشد **آہیختن** آہیخت + آہیخته + نیز گویند **انفختن** بفای مضموم + انفخت + انفخته انفخد + بفای مفتوح + انفخنده + انفخ معلوم باد که از انفخیدن که مضارع است انفنجیدن + پدید می آید **انگیختن** انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز **آموختن** ہم لازمی وہم متعدی ست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز **افسردن** افسرد افسرده + افسرد + بحرکت را فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند + افگنده + افگند بحرکت نون + افگننده + افگن

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود کرشیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی وامر بیک صورت نمیتواند بود خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد بحرکت را خورنده + خور + امر این هنگام الف نیز آید خاریدن بی عار + خارید + خاریده + خارد + خارنده + خار خواندن خواند + خوانده + خواند بحرکت نون خوانده + خوان خواستن بواو معدوله خواست خواسته + خواهد + خواهنده + خواه خاستن بے واو + خاست + خاسته + خیزد خیزنده + خیز خستن خست + خسته + این را مضارع نبود + خریدن خرید + خریده خرد + خرنده + خر دانستن دانست + دانسته + داند + داننده + دان دیدن دید + دیده + بیند + بیننده + بین دمیدن دمید + دمیده + دمد + دمنده + دم دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز داشتن داشت + داشته دارد + دارنده + دار دویدن دوید + دویده + دود + دونده + دو درودن بفتح دال وضم را + درود + دروده + درود بکسر دال وفتح را واو + درونده + درو دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش دادن داد داده + دهد + دهنده + ده رشتن بکسر را + رشت + رشته + ریسد + ریسنده ریس رفتن بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب رفتن بفتح را رفت + رفته + رود + رونده + رو رخشیدن رخشید + رخشیده + رخشد + رخشنده رخش + واین بحث باضافه دال نیز بهمین معنی آمده + درخشیدن ریختن هم لازمی و هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز رستن بفتح را + رست + رسته رهد + رهنده + ره + در بحث مضارع را مکسور میگویند رستن بضم را + رست + رسته روید + روینده + روی + روئیدن مصدر مضارعی راندن راند + رانده + راند بحرکت نون + راننده + ران رمیدن رمید + رمیده + رمد + رمنده

رم رسیدن رسید رسیده رسد رسنده رس رساندن متعدی و رسانیدن نیز زدن زد زده زند زننده زن زدودن زدود زدوده زداید زداینده زدای زیستن زیست زیسته زید زینده زی سفتن سفت سفته این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین سخت سخته سنجد سنجنده سنج مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت سرشته این بحث هم از مضارع خالیست سرودن سرود سروده سراید سراینده سرای ساختن لازمی و متعدی ساخت ساخته سازد سازنده ساز سوختن لازمی و متعدی سوخت سوخته سوزد سوزنده سوز سودن سود سوده ساید ساینده سای سپردن سپرد سپرده سپارد سپارنده سپار بحث مضارع بحذف الف نیز آید ستدن ستد ستده ستاند ستاننده ستان سگالیدن سگالید سگالیده سگالد سگالنده سگال سپوختن سپوخت سپوخته سپوزد سپوزنده سپوز شگفتن شگفت شگفته مضارع شگفد امر ندارد شگافتن شگافت شگافته شگافد شگافنده شگاف شکستن لازمی و متعدی شکست شکسته شکند شکننده شکن شمردن شمرد شمرده شمارد شمارنده شمار بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت شتافته شتابد شتابنده شتاب شناختن شناخت شناخته شناسد شناسنده شناس شنفتن شنفت شنفته این را مضارع نباشد شنیدن شنید شنیده این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم گردد شنودن شنود شنوده مضارع هر دو یکی ست شنود بکسر شین و فتح نون و فتح واو شنونده شنو غنودن غنود غنوده غنود غنونده غلتیدن غلتید غلتیده غلتد غلتنده غلت آشکارا باد که نوشتن این لغات بطای حطی غلط است بلکه چون

این را بطابے حطی نویسند خود بصورت غلطیدن پیشود و بمعنی اعلا کردن **فرمودن** فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای **فسودن** فسود + فسوده + فرساید + فرساینده
فرسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + واین را مضارع
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + وامر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید
کشیده + کشد + کشنده + کش **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو **کاستن** کاست کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز + **گزیدن** بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر **گماشتن**
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار **گزشتن** گزشت + گزشته + گزرد
گزرنده + گزر **گزاشتن** گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بنای هوز رواست و بذال نخستین خطاست **گسستن**
گسست + گسسته **گسیختن** گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست گسلد گسلنده
گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس **لائیدن**
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + بمیرد

سیرنده + بسیر **موئیدن** موئید + موئیده + موید + موینده + موی **مانستن** مانست
مانسته + ماند + مانند + ماننده + مان **مکیدن** مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز **نهفتن** نهفت + نهفته + و
این را مضارع نباشد **نگاشتن** نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار **نهادن**
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه **نشستن** نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز **نوشتن** بفتح واو نوشت + نوشته
نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن **نوشتن** بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + در بحث مصدری بجای واو با نیز آید یعنی
نبشتن **ورزیدن** ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز **وزیدن**
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز **هشتن** بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل **یافتن** یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع مختصر
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات سپرده و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + **زمزمهٔ سوم در اصطلاحات** آب بر بیابان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشارت بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر دماغ
روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره
با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نیز بمعنی کنایه از کمال حزم و احتیاط والاول
اصح پا جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی سیم
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

ودهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + رو ساختن + یعنی شرمنده شدن + بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار از
بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
برگردن چراغ + بمعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
بمعنی تهنیت + بالا خوانی + خود را فزونتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن + گل کردن + بمعنی ظاهر
شدن + چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع در آن چیز + دامن بدندان گرفتن + بمعنی
عجز کردن و آماده گریز شدن + خس بدندان گرفتن + بمعنی زنهار خواستن + پای خاکی
کردن + بمعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آزرده شدن
از راه ناز + لب بزلف سخن گفتن + یعنی به ناز و تکبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شگوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + بمعنی خموشیدن + تن در دادن بمعنی رضامند
شدن + گوش دادن + بمعنی نگاهداشتن + پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص از پیکار افتادن + بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب + دست بهم دادن
بمعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + بمعنی غیبت کردن + دست بند زدن + بمعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی + بر شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +
کنایه از ناز کردن و فخر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره بافراط زحمت

و پیچ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن * بمعنی متفکر و متحیر بودن دست بزیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن * اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بر دوغ افتادن * عبارت از فراهم
آمدن اسباب بمراد * انگشت بحرف نهادن * بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بدست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن * شب در میان دادن * عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده * کاسه گردانیدن * کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند * جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف
گرفتن * نیز بدین معنی آید * جامه سرخ بر سر چوب کردن * نیز ازین عالم است گریه گل
کردن * عبارت از ظاهر شدن راز * قطره زدن * اشارتست بشتاب رفتن * کلاغ
گرفتن * عبارت از تمسخر و استهزا * کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن * عبارت
از شاد شدن و شوق کردن * آستان برخاستن * عبارت از ویران شدن خانه *
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزے باشد فعل واژون زدن عبارت است ازانکه
وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند دل پس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز قد خط شدن عبارت از نشر شده شدن و درهم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن

زمزمه چهارم در لغات

یعنی اسمای مفرده فارسی وخشور بواو مفتوح
بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امینی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نژم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم به رازده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود بعبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است هستو بمعنی اقرارکننده و ستو بجا نیز آید شکنج بنون مکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آلش
بروزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد لیست بفتح با صیغهٔ ماضی از دام
طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهکار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز و شاهین
نهند پاسنبر بمعنی دلیل و رهنما زیرپیچ بطانه دستار را گویند چکنه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بها زده کاغذ فرو پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چکت بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلب بجیم فارسی بهندی آن جھانج است و آن را بفارسی جلاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشاء و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و نواهان و نوزهان بمعنی سوغات ارتنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و باران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آذرخ

نی ثوثول و هندی مته **آبستن و آبستنی** با ضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و لغتی است غیر منصرف **باغوش** بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه **اوخ** بمعنی افسوس **اکدش** بالف و دال مکسوره دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مخبس گویند **جانه** بمعنی استخوان زیر زنخ **پالامرا** است از پالون و اسپ کوتل را گویند **پالهنگ** مخفف پالا آهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این اسم ریسمانی ست که آنرا بهندی باگ ڈور نامند **اشغر** بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی سیه گفته شود **برخی** بوزن دری بمعنی صدقه و قربان **کیفر** بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا بادافراه و باد افره نیز گویند **پاداش** بمعنی جزای عمل نیک آید **پاد فراو باد فر** اسم چرمی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و هندی آن بهرکی است **بندباز** بمعنی رسن و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند **بیاره** بیای مفتوحه آن رویدگی را گویند که ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و هندی آن را بیل گویند **باهنگ** بهای مکسور بهای مفتوح اسم دیگر آن **پای افزار** عبارت از کفش پا ست **پیغاره** بیای فارسی مفتوح بمعنی طعنه **پیغوله** بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید **گریوه** بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل **تفتی** بفتح تای قرشت پرواز خانه تابستانی هوادار **پیت** بیای مکسور عربی سویق و هندی آن ستوه و آن آرد بیت بریان **پایاب** معروف بمعنی طاقت و مقدور **پرستوک** بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستاک بحذف واو نیز اسم ابابیل است **پازاچ** و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دائی جنائی **پاساد** بمعنی حفظ و فنع **پله** بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه هندی آن پوسی **جاورس** هندی آن باجرا **زرت** بضم زا هندی جوار **شاخل** بخای مضموم هندی اریهر **تابسار** هندی جهروکه **تبیر** بوزن فقیر و **تبیره** بوزن نبیره بمعنی طبل و کوس **تندر** بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد **ترخان** کسیکه از بادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد **چلپیش** بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براو دال مفتوحه بمعنی صف آید تانو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند
داس هندی آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی
کهاوج زغنک غربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی سامانچه پوششی ست مرزنان را که
هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آنست
پزشک بباء و زاء فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند هم و فازه را نیز گویند که هندی
آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پرورین اسم جد و ارباخه اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی ست که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم سپر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پنیه بوزن زینه پیوند چرمی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف مراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچا و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا است سپد هندی ٹوکرا پایزا قسم خز است کلاش عنکبوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا ایسچ گویند **بالکانه** تابدان **تارو** برای مضموم و واو معروف هندیان تحری
فوه بفای مضموم و واو بهاء زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانگ
گویند **گشنه** بکاف فارسی مرادف گرسنه است **مکاس** بمعنی ابرام در طلب چیزی و **ملیس** ابله
آنست **بمکر** بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بای باف نیز گویند **چاتو** ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند **گسیل** بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص **لال** بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند **ناگرفت** بمعنی
ناگاه **کچیه** بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا **کدیور** بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را **راد** بمعنی مرد کریم و سخی **پلارک** هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و **مردری** بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث **انیت** و **آننت** دو کلمه پارسی است بمعنی
منی و تویی **بازنامه** بمعنی رونق و **شیره** بمعنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد **سپری** بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر **فرجام** هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پای فرجامی فرو هیده بدست آید
که بنجو شنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد **فرد** مپرس دم ز نفس تا **غالب**
تسکینش نیست ٭ بو که توفیق ز گفتار بگردد ار برد **آهنگ سوم** مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر بیرون نگارشی می تنم تقدیر بلو هوش

قیامت قامتان مژگان درازان | ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش | بهار بستر و نوروز آغوش

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی | وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که بدیوان قدر جاهش | بجبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بچشم کس خود | ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم | کز شرع اوست قاعدهٔ دین استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مهر گل | در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلبل دام ضمیر الابیانی | نفس خون کن جگر بالافشانی
پریشان تر ز خویشم داستانی | بدعوی هر سر مویم زبانی است
در آتش از نوای ساز خویشم | کباب شعلهٔ آواز خویشم

در ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستان است گویی | غبارش گوهر جانست گویی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ | بهارش آئینست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه خورداد | بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

بادهٔ مستی دل را خمی | از خم تر دستی خود قلزمی
از گل و خار چه آغوش بر | پیش کفش غاشیه بر دوش ازو
آئینهٔ صورت جود آمده | جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شور حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته | پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظاره | برق زنشالهٔ انگاره
رنگ گل آیینهٔ دیدار او | موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده | صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو | بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زورآور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه | رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر | بوده ازو جبههٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده | بیدلی خسته ستمزده
از گداز نفس تب و تابی | در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته | از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا | سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده | همه بر خویش پشت پا زده

ارزندهٔ بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست | در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
نیشتر معنی قوی نه پهلوش | خامهٔ فربهی زبانزوش
طرز تحریر بانوی ازوی | صفحه ارژنگ بانوی ازوی

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بیداد گر ستمگر کارم بجیبی فتاده است | که بر گزیده چرخ اندر ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی | چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل | سعیم بپای محنتیان میکشید خار
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت | وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز نوشش شعاع | تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
در پیکرم ز درد دو بغیست جان و دل | در بسترم ز خار و خس است پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل مراد | اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تا بگفتار تو نازد نازنین | سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

ما بندهٔ خودیم چه سختی نمیکنند | خود را ز بهر در بر تو ما گرسته ایم

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم وفا ندارد از هم بما گرای | زین سادگی که دل بشکرش بسته ایم ما

نازش نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار ما نباشد فرد

با چو توئی معامله بر خویش منتست | از شکوه تو شکرگزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی | دروغ راست نمائی که آشتی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در نشاط است | ستم رسیده ولی نا امید از کسی

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت دم تیشه فرهاد طلب کن | مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد | خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد | خواهش ما که جگر گوشهٔ بیباکیست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم | قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

آسوده خاطر غالب که خوی تو | آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر ملامت سنجیست قطع نظر از تحسین هنر حریست فرد

باده گر بود حرام بذله غلط نیست شرع | دل نهی بخوب یا طعنه مزن بشرب ما

درماندگی دوست از آثار انتقام ازلی فرو نمودن فرد

دیدهٔ آهو کام مشتاقان نگاهی خشمگینش	آنکه می‌گفتیم ما کافر ورا فرد هست

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد و سقر تا چه بدست آیدم	عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر

دوست را در فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نه اندک ز دلم تا لب تو	معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست را بدور باش دوستانه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه‌های مهر فزا را محل نماند	برخوان هیچ دان که دگر یار سنگدست

نرسیدن نامه را بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافلی در گمان خود است فغان برآوردن فرد

نرسد نامه را اندیشهٔ شبهاست بسی	پر من خوبی عزیزان گمان می‌بایست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است ور به نفاق لی توزع ضمیر نیست فرد

ور منافق وصل ما خوش دل است ای نوبهار	دیده‌ام گردی که در بستان و بدین بهار نشست

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شگافی ز جگر خورده غم بیرون نمی‌آید	بوادیی که مرا بار دگر افتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینگونه بدی جحیم طلبم رحم خطاست	سختی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان ننهد	در گوشهٔ این باشی به قناعت خرم گوی خوش

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون من با بنان نالی جانها پر ز غوغا کرد	بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا شب هنگامه در دارم دگر گویم پیهات	چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا	شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

وصف لکنت زبان فرد

ز لکنت نه بیند بنفس لعل گهر باشش	شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهر است گر غالب بمردن نیست راضی	سرت گردم تو پنداری که بر دل هست پیوندی

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم به عهد وفای تو فریفت باز سیاه	خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان نیست

ترحم دوست را نسبت بخویش از سادگی گمان کردن فرد

غم شنید و بتحتی بجوشد فرو رفتن	خوشا فریب ترحم که ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب مرا مدوز که پودش نمانده است — تارش ز هم گسسته و پیوندش نمانده است

سزاوار مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه باز پیشگاه ناز مکتوب مرا — پاسخی آورده اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی اتفاقی به بیهده تسلیه دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر بانیست سایه خود از بید بوده است — باری بگو که نه توجه بید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجه گل تا کمر بود دریاب — که غرق خون تپیدن در بستان سرای تو کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بخیه آستین که گرد گلیم ما نشید — بخت را نازم که با من دوستی پیدا نداشت

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده بنجباسپ آورد — خوش با دلی که دست تحاکم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگر است سفید مسلسله ما — با روز و شب بغیر بید بود چه احتیاج

شایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوش نگاشته باشد فرد

بشگفتن نا تنگ و تپیدنم نظاره کن — غنچه نامه را بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب تن بهلاک خویش فرد

از ناله مرغ که آخر شد است کار — شمع خموشم و نفسم دود میبرد

گزارش تنعمی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خورشید اگر کوثر و میا که است باده گر دیده — از آن رحیق مقدس ز حال تن چه حظ

در خور تنعمی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن تن بزحمت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن مال نباید فتاد

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم — قدح مباش ز یاقوت باده گر عینی

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

نگاه پیش ضبط و صد گریه ناد — تا تیغ آن زیر نوانم رگلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

پیشیتم از ان هر سو که پیشه ات گل گوهی — گو بید حسبته ز همت خود زین دیار برد

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصور نمی گریزد — به بزم انس رخ از همدمان بگرداند

اظهار وفای خویش نسبت به حاکم یا دوست فرد

غالب خسته بکوی تو زمین پیما است — که به شاهی نه نشیند مو بزارت خوش

آغاز جواب مکتوب بشکر نامه آوری محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن — از عهده تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در دل نه وانمودن یک مثال فرد

چون نگویم ز تو بر دل نتپید اچه رسید | سنگ بر آبگینه ز خارا چه رسید

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر مدارا چه میرود

تباهی خود در مقصود دوست داشتن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین قدر هست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطرنشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب نقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نیرزم | مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابلهٔ بی پروایی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم | تو بری از بیداد و من در امتحان ناامیدیش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل [illegible] تو سرشته ایم | شوقت چه نمک داد و مذاق که ندادیم

برای شکوه باهمی لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خیره سری آمده شکوه باد آمده | تا نداند صید سررشتهٔ تنهائی مرا

بیان نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

ز نامه تا شکستی بر من نوید تسلی | در دل چو جوهر تیغم جا داده ام ترحم

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم | شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق معاملهٔ بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود داشته ام نقد و خریدار آمد | اینهمه بحث که در سود و زیان است مرا

وعده های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی در خواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمی خواهم | یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابرام شکوهٔ نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمندهٔ اندیشه نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون زدا از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پویه با نبرد | آشفته شد دماغم ز اندیشه با نبال

استدعای عنایت به نهیب قطع محبت فرد

طاقت فرسا شفقت گران خوش ام | مهربان شمع در بزم خود [illegible] خموش شدن

عذر تقاعد از نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام آن نیست [illegible] | تن بهر دائی و نامه ز نم داشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید | نامهٔ وا شده مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

ز بدمستی در یاد دیگران گرد بسته | بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهده جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم دهد دردم تا روان گردد دل | همان بیداد قاصد بخت رشکم بیم و تاب دل

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

ز سعی بی‌ثمره بیحاصلی علم گشتیم | چو باد بید پدید آمد از نالهٔ ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

بشام نسیم گل نگارش کن | نسیم غالیه سا در دو زلف است مجنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم | سیلم ز خست شوئی برقم بخوشه چینی است

پرده کشائی راز افلاس باندازِ عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بی‌نوائی حاصل است | آستینهای تهی دست من که پندار تهی دست

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من که لب نا پاشد غم برهمی و بهر | هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوق است | بسوی قیس کشش از ساربان نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که عهد آن آزاد فرم با ما | که نه دیدنم گشتند کامم سر بر خشم گیریم

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعد بیکسی | از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده‌ایم

از درد تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند نشنوی و تا حال خوش | افسانهای خوی مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

شرکارم بود باساقی گریزنده خویش | نفس سینه سیل ز رد ز بیخ باده و مینا

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مرد دهم گرد سنا بیان نو ز دهن لب | ایلیش من نمید اند طریق خوبی

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار درد و غم و درد فرد

غبار طرف مزارم هیچ و تابی هست | هنوز در دل اندیشه ضعف را بی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

ز سردی نفس نامه بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

پی از سپاس دلدهی تو دفتری دارم
که بیشتر ز رقم پرسش نهان خانه ایست

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

بیش ازین بودیم التفاتی بوده است
اینقدر بر خود مبخشا بیجا نیم

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب گشایش دارد
بود با دامن یار گشایش چه قدر گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من
همچنان در شماره فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل بساط بسکه گزیده بندم نباشد
ز دستگاه دهقان شود چو باغ ویرانش

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گردیم شرح ستمهای عزیزان غم نیست
رسم امید همانا ز جهان بر خیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

بالذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست باوجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

تو قیمش بر دل بنده وفا بنگر که در چشم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

ابرازه آن معنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشه آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بسیار دردمند نیم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو خسی کس شرر چهره گشائی کند
صورت آغاز همی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن ز بیم تو گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم
دل موج خون ز مسد خدا داد میزند

در مقام شرح درد و غم رباعی

جمعیت مرا ز غم شماری درد
اندیشه فشانده نزاری درد

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو | یابند نفس ریزه چو دُر از دروی

در موقع عیادت رباعی

ای آنکه ترا بشخص دمی رنجشی | سبحان الله چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار | زان رو که بدلبری سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که حسرت رسیش آورده | سرمایهٔ آبروی درویش آورده
در هجر نبوده امید جانی یعنی | سامان نثار خویش با خویش آورده

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نام برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم بار خدایا درد نارواییِ کالا و دل آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در نهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب پس از من چون سخن بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا وا رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین فروه بند **فرد**. ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک ❊ خار است بپای عزیزان خلیده باد ❊ بنا میزد نخستین اغابی ست از روی شاهد هر هفت کرده معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی تنگ گشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی ست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو برخ با فروختن داده یعنی داغ منت خس ناکشیده کهن داغهای جنون است سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه دویدنست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش بشغل بکف گرفتگانند چون او را زدود دل سیه پوش قلزم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در به روی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این پایه بدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی شبستانی است بصاعقهٔ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمک زنی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامهٔ پرده کشائی قیصری شارستانی است بزلزلهٔ وجد دل کارفرما از هم
پاشیده بشورافگنی تابش ذره های آفتابی از درد شکستن هاست نامهٔ داستان سرا نگویم دود چراغ است
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور ٭
اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشهٔ طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی ست باندازهٔ پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است برهوا تتق بسته خیل غزالی است بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایهٔ برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ٭ دل انجم جان بتن گرامی
ساز ٭ شرری کز تو در دل سنگ است ٭ بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است ٭ ای بساط زمین نشینان را ٭
وی مشام نگاه بینان را ٭ از رگ نوبهار نافه کشای ٭ وز دم باد صبح غالیه سای ٭ ای فگنده
بروی شاهد ذات ٭ عنبرین طره از نقاب صفات ٭ بفروغت مهین نمایش جای ٭ از بساط
سیاه کیوان رای ٭ ای فلک ها حباب قلزم تو ٭ وی زمین لای بادهٔ خم تو ٭ از رحیق رحمت
مدیر مغان ٭ لای پالای می سبیل فشان ٭ بود نی بخش خوب و زشت توئی ٭ رونق کعبه و
کنشت توئی ٭ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ٭ هر که و هرچه آفریدهٔ تو ٭ دیده را جوی خون
گشادهٔ تست ٭ ناله را بال برق دادهٔ تست ٭ ای مرا فر خسروی داده ٭ پارسی را بمن
نوی داده ٭ هم به تسلیم عجز تن زده ام ٭ کز تو در مدح خویشتن زده ام ٭ تا توانی قوی اساسیهاست ٭
خود نمائی خداشناسیهاست ٭ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیر مرا
از فراوانی رنگ کار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ
گهرپاشی ارزانی داشت هست رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داد پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیداد شناخت به نازش والای همین بخشش ها

و برازش بینائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت ستمکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ ناهمچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه‌ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشیده و دانست که رنجور جز به شکیب همآئینه دلم را درین جا نگذارد
بمن بیدرد آوردهمی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی
رقمم بهار اندای نهادی درگداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی ازرار هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید بنی کلکم
بانداده او فرد رشح کف جم میچکد از مغز سفالم * سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست * تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من دلای خم میخانه سرمدی نسبت نا چشیدگان
سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نگردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان گرد وادی مجنون و شان را به هجوم
کرمک شب تاب پروانه چراغان جمشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در اشیار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست فشان نامه اعمال نکوکاران خدا پرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد بافرد هر دل.
شده از دست و در اندازه سپاسی ست * ما نا که نگاه غلط انداز ندارد * رهرو آزرده پای را سایه

خار بن نشیمن پرواز است و در پنج کشا و رزا اخگر تافته گوهر شب چراغ سیل هر شکی که بر روی ماتمیان
هید و د و با غم نارسائی فرمان در دست دادن برچیده که بدست آزادگان راندرست ده کنای
قلم و خرسندی را توقیع هنرمندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خوست که اگر
بشر ایمن و دیدگرها گرم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید دما دم بر روی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده و روان است
و به نزاکت و شیرهٔ قماش کتانهای مهتابی و ارسیدن نه اندازه هر اداشناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خودآرای را چه بر رشک در آگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسا هستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق به شب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا بنجهای نغز و دلخواه انگارند غنچهٔ مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره آشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید * همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از ان قلزم قلزم راوق نمی بر جای نمانده نیازند
کاش با نجمنی که من در فرو رفتن زده بحلقه او باش قدح میگیرم فراسند تا دانند که می فراوان است
و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز است و لبها العطش گوی لله در من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان است * می و میخانه با مهر و نشان است * آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را الفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چراستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی * مشو اسیر زلالی که بود خوانساری * ببونات خیالم

درآیی تا بینی * روانی زیر و بم شهامی زناری + قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را هنجار ه
آب سنج بوده بعنت بر روزگار گزیده ها بیم بولوخیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمدش بناف
صدف های نگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده درق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از بادهٔ نابی شاداب رشحهٔ ربائی است
که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری لطبیتش درآورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین فروخته بازپسین وخشورم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ پیر همقتان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به ترهٔ
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سیم در منعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولا بودن ست تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمائی ست نه در
بیراهه روی قطعه نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش * از فسون کسی هراس کنم * نتوانم که از نصیحت و
وعظ * عالمی را خداشناس کنم * نه که اخبار باستانی را * دیو افسانها قیاس کنم + نه که
ز آثار هرچه مشهور ست * اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بهر حلههای بهشت * ترک آرایش
لباس کنم * نه که در عالم فراخ روی * عار از ژندهٔ پلاس کنم * چون نه من ساقیم نه محتسبم *
نه بریزم نه می بکاس کنم + نه بواجب ز سعی دامانم * نه بهر مدعا مکاس کنم + بر مدارا اگر دانهم +
کاخ الفت قوی اساس کنم * لیک ناید ز من که در گفتار * مدحت لاله سور داس کنم *
فصلے از مدح خود توانم خواند * گر نه لب را ز لاف پاس کنم * خوش نوایم مرا رسد که ز رشک +
زهر در جام بونواس کنم + میتوان پنجه از نظامی برد + پارهٔ جمع گر حواس کنم + توسن طبع من
بدان ارزد + که ز بال پری قطاس کنم + مزرع خویش را بگاه درد + ناخن جور صرف داس کنم +
همچو سرو از غم خزان برهد + گلبنی را که من سپاس کنم + کوثر از موج واکند آغوش + اگر انداز التماس کنم +

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس ✤ خویشتن را هلاک یاس کنم ✤ به دو بیتی از گفته‌های حزین ✤ صفحه را طرهٔ پاس کنم ✤ لائق مدح در زمانه چو نیست ✤ خویشتن را همی سپاس کنم ✤ کس زبان مرا نمی‌فهمد ✤ به عزیزان چه التماس کنم ✤ سرد اگر به هوای تلافی عطیه نشو و نما سر برآورد ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر د هم از پهلوی ابر است و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشا وردان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و عمر از کوتهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نه پیچ پرفته یکره بدانش و داد گرامی و بورزش هنجار دورونی و جستجو و گردش پرکار آمیغی نگاه و سراپای چون بوی گل از بساطت منمای سخن را به پیمای دهم از خود پرس که روان لشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و نبان بگزارد ل حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا دادی بهره روشنی و اندازه شیره خرامشی دست بهم دهد وارعالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکار اسگال جیا در اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام دوروئی دهر ست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگارهٔ وجود پذیرد و بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن پالای که در خلوت خم منیزند شنیدنی است و به نگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد شمها برده ام از صدق بنجاک شهدا ✤ تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند ✤ انصاف بالای طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده ام و در اوائیکه خود را بشگرفی ستوده نیمهٔ ازان شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تونگرستائی یعنی بادخوانی بیداد بین که هر جا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندی و خواری نگر که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی براورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش بنده وار زراست ایستی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشق بازان گزاره و ستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بگرد دار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرده‌ام دریغا که عمر اسکیم

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دریغ رفت قدح جام گران خوابی برنخاست و آشوب بسیج
فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آن گرمی و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که آیینهٔ گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن نثر دیباچه شرمندگیست درین جهان با پیمودن
دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ در روان آسانی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و ستیزی مهر و گرانبائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و بستگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه دانده و شیون و رسوائی
کار و رسائی باره و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و هموارهٔ صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالادیدگانه بنیان سهی کیش که سیاه و سپید را هر دو یکسا
دیربیان را تار و پود بافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران پر و بال بلبل مانند افسانهٔ
صوفیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای ارژنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا هستو
شده اند از سماع جز سماع چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید **بیت**
هرآنکس را که اندر دل شکی نیست ✦ یقین داند که هستی جز یکی نیست ✦ هله هان **اسدالله**
جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد پیکار زورآوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر فرو بر
زانو سنجد و دین که اشارت بکارنامهٔ مینو است و آن زنگار زنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پروری است که گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پایه گل و گروهی
بامید پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را همگی بر گرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از منی بصورت آیم و بمذاق آشکار اپرستان پورش گزار
به بادافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را
گوش تابی داده باشم سختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را اهرمن آورگده پارس دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و یا نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر فتاده ای فرو رفته نشیب
لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا و هی شایسته نعت و بوریا ای نرهان جهان جهان شور
و غریو وای بدل یک ماهر مستان زنگ و ریو دولت از تاب تا بدانه اندیشها خون و زبانت
بکیفر بیهوده گفتار ها از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام را گنجائی فرو القشیدن نیست و به پوستین
یاران آفتی که هنگامه روائی سر بسنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز کردن
و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار را بار استن خوی او
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاو نیز بکنج تنهائی نشین و از
سر انجمن آرائی برخیز **فرد** ز الا دم زن و تسلیم لا شو + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه سنج و گمان نگالد که غالب از دانش بی بهره بدست بستن این گلهای

خز زہرہ آہنگ خود آرائی داند از انگشت نمائی دارد بلکہ خون گرمی ابرام الا ابرو صدرہ
از جان گرامی تر مہر ابر گوہر بار روشن تر آتش بی زنہار تقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ کجکلاہ
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقہ باب و بکجکلاہی و کش کیخسرو و افراسیاب بہ دیر بزم تہمتن رزم
مہر جمال مشتری خصال بہشتی روی بہاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی

بگیتی از وفاداری جہانی ٭ محبت راز زمین و آسمانی ٭ بدارایان بدارائی نشانہ ٭
بدانایان بدانائی فسانہ ٭ بہ نیرو سرکشان را پنجہ برتاب ٭ بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانہ شمع جمالش ٭ تماشا بلبل باغ خیالش ٭ نگاہش سالک رہ در دل دویدن ٭
دلش مجذوب بار دل کشیدن ٭ دل و جان بتمنا جلوہ گاہش ٭ ہجوم آرزوہا
گرد راہش ٭ خطش عنوان نگار خوبروئی ٭ لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی ٭ بہمت
دہر گلشن ساز ابری ٭ بخلوت سینہ روزن کن ہنر بری ٭ نہادش از دو الای نشانہا ٭
زبانش از دانائی بیانہا ٭ خیابان نکوئی را نہانی ٭ بیابان شگرفی را غزالی ٭ بدریا
محبت بی بہادر ٭ امین الدین احمد خان بہادر ٭ آنکہ پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایہ کہ با چونی عمرہا از یکدلی یکروئی بودہ و ہمگیاہ در حلقہ رسوائی من خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالودہ آنکہ مہرش از دلنشینی در نہادم بدانمایہ کہ اگر شایستگی دعایش
مسلم بداشتمی جان را گرامی نہ پنداشتمی مرا برین کار داشتہ و ہمتم را بہ پیشہ ورزی این کہن دلق
گماشتہ است زنگہا از خجلت این خودنمائی بر رو شکستہ را دیدن برتابد و ننگہای از قبول
این سوائی بجوید بانہ بستہ را شنیدن در نباید نہ بدان معنی کہ از سبکسانگی کالا خواری میکشیم بلکہ
چون متاعم با این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشیم آری چرا چنین نباشد
کہ تشخص استعدادم را پیرایہ نازش فضلی و تشریف وجودم را سرمایہ برازش کمالی نیست نہ ترانہ حرف
بہ اشتقاقم بر لب است و نہ زمزمہ سلب و ایجابم بر زبان نہ خون صرفم بگردن است و نہ نقش
قاموسم بر دوش نہ آبلہ پای جادہ صنایعم و نہ گوہر آمای رشتہ بدایع کباب گرمی آتش بیدستی پایم

و خرابات تلخی باده پرزور معنی آتشکده نادسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ست و یاران پیشه ور اندازی بکار نشاید نیست نفس در شراره کاشتن ست و زبان
در زبانه در دو دن رگ گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد رتبه هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ ٭ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند بگل گردان جنونم را بزور بازوی نوازش تکمیل دل
در دیباچه محرومی از تو سر دمیگردد بنای یاسم را آتش نارده فرد مهمل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بجا علیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر باد رفته دستخوش بازیچه گانم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند از تصویر هر چه رفت خون جگرم
محاسب عمرم را لغزهای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاید سعادت بی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی زنگ عالم عالم ناامیدی
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بفزای و گرمی اندیشه شرر را از پرده دل می بیزد آبله جگر بجنبان
ای از تو نور اسپهبدی از بالگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و خشور تازی
بافسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بید مستگاهی تجمل منشان وا
تمغای مهر رسول و آتش رشحه طرازی بجا تی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینندهٔ

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راستی پرسی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پا پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زیبد کو سراپای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اگر نیش
اختلاط بنده آزادی حیرت دو راهه اندوه و شادی جهان جان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی نژاد اکبرآبادی مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میسر و یابد و نارسا نالهٔ دست از اثر بخوناب دل شسته بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که با آرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بتمام دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینند ما هرکه از سرخوشان باده مردانه مائی
این انجمن هست از شیشه ریزه بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن هست فرد سبزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار + ایکه در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت + منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده و نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش + نه تحسین خریدارم نه شعر فروش + دماغم آتشکده راز هست و دلم سرچشمه
گداز + برگوشه بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادوبیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را + ولی در خویشتن بینم کارگر جادوی آنان را + هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی همه دانی من بدان پایه که اگر خود را همه دان گویمی

خرد از طنز بر رویم خندوی تهمت دعوی دانست بدین بندوی انیقدر دانم که مرا از من پرداخته اند
و رنگین کن افسانه بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلائشت و داستانم
جگر پالا ناله‌ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر ؛ و نغمه‌ام از نوحه دل بدر آرنده تر ؛ جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز ؛ و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز ؛ محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب ؛ و نمک چش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدرد آید و بختی
بجوش شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش ترانست و دیده اندوه محرومی بینش نژند
من نیز از دل باهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ می بو برستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بپنداشته
و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن تپیشش بپیمایند
و ندانند که پاره از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن ؛ یاران انجمن ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفسگان بیدای شوق را بسایه و چشم را هبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر جبین خصائل بهمن فطرت و اماشا سپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نور برداشت ولیم را که نگیدن دل دندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تشریع محو و فضولی در ارادت گم فرد

باسراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭

با آنکه سعیم در نوردِ دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز مهر بانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد هر آئینه چمنستان را دو در بروی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان و است و نام این صحیفه بزبان اداشناسان گل رعنا انهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جاوهی و هرکه این گرامی می نهد سیاهی از وی بر من نهی القدس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که تختی از سامان مجمره گردانی آماده و دو هنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تروپ خورده بهنجار یا طبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شگافته بکار در یزه ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از نا پاکی باستخوان مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید بخ آتش بصنع بر افسرده زنده دا آتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که شرر جهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم
رشتی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در دیوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ از منبع به چشم و کده را چراغ + بخشندهٔ یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شراری از ان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاو کاو سینه شتافته ام و از نفس
دمه بران برنهاده بو که دداندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و رایحهٔ عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضهٔ
کمال این فرپور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بوی
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان
موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر بر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستایی غازه رنگین کردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازهٔ همت خودش بلند و طره باندازهٔ روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لعل در آن

از مستی ناز دامن کشان نقاب از رخ بر افگنده و لب گزان حریفانه در رسیده و بشتم ظریفانه
ورق آمیخت لحنی منغم را با ندازه فشاند تبسم گویش بالید و پاره روشنم را با دای تعریض بستود و گفت
خوشا ای غالب نازک خیال نوآئین تکلم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سر و پایان چهار سوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ مایگی رسوا شوی و سواد از نخجیر موج
خوی خجلت فرو شوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو توهم را دور نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاوش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته لبش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک شبستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ به آزرم نه
بکین بیا تا هم انجمن ساز سلامت و شکایتم آینه پرداز بد است عمریست که نظارگی عرائس خیال
توام و مشاطه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیرایه از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه نیندوخته که سواد شهری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدهنت میریزم خواهی آنرا تا برشته نظم گلدسته بندی و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشانی از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزخمه ریزه مضراب
پرورش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوا
در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالیده که ای عین ثابته مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای بر فروزنده
گوهر آبای من و ای بر فرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم گیرد آیم در انجمن مریز زخم

جگر را نمک سود ستم سازم و نیم گدا خسته دل را نباختن جفا سگالان بگدایی بنائی خواهش و سبکخیزی شوق
بخاک نشینی امید ببال افشانی آرند و بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک دیده بسرمه
آه بزودمیری شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری
دوست و بیجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای
من بنالهای بارسائی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر دریغم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آئینه آن
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از ان عالم برمن عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی نهادی
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود ربوده از ستایش
یاران بوده از تندی نمود آئی و به فرازه جای نازش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
عرضه دهم که در نگینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جای پالش برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش
بسیچد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آن زافسر و گزارد خراش گفت از پرکار
افتد و اندازه بیان بی سروبن گردد فرد بیرابه اگر کام زخم خورده مگیرید ٭ در عربده راهم
زدرازیست به پهنا ٭ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کدهٔ دهلی
بال افشان بودم و سرشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه برچهره من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیوافسانهای طامانیان برگران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد دل از
آسودگی برآشفت و پای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جہت آغوش بروی دل کشود ناچار تخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آہنگ
فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرسنگ کہ جنوب رویہ دہلی چہل کروہی واقع است پای خاکی کردم
ازبسکہ سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفتہ بود از بزرگان وطن پدرود ناشدہ براہ افتادم ہرچند
ازان مردم شرمندۂ مہر و وفائی نبودم کہ حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوہر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من بر من مہربان و چون
دل در سینہ جاگزین پشت خرد را پناہ و بازوی دانش را نیرو رسائی از ودر بالیدن :
آگاہی از و در نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجہ مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق کہ از وی دستوری ناخواستہ سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معہذا میانہ من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمہای اندوہ رفت چون
کاروان بمنزل رسید و رہرو از رنج راہ برآسود کتابتی در صنعت تعطیل نخست منقش فرستادہ شد
و سوزش و پوزش را باہم آمیختہ بدین رنگ سخن گذاردہ آمد ؛

ھذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اکرامہ آلودہ عالم عالم
در دل اسداللہ سلام معمول الاسلام ادا کردہ احرام درس اسرار مدعا دارد و در
عدم وداع ہمدگر اگر صد عمر در گرد در دو ملال دارد روا اما واللہ کمال کم کردہ ہواس وہراس
وہم وہراس آمدہ ام اگر دل مولا کلہ آلود گردد وا در دا ہرگاہ آدم عہد کرد کار راہو کرد
و عمر در سر لہو کرد روح را در ہوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معاملہ دہر کم طالع آمدہ
درام معاد کاہل دل آگاہ را ادراک مصالح کار سہل و مردم گمراہ را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاہ و دم درد آلود گواہ کہ الحال دل و دماغ حرص و ہوا کردہ و گرد
ملال مراد را احاطہ درد عمرگاہ در آوردہ واللہ عہد کردم کہ اگر مردم گرد ہوس کم گردم سالکا

دا صلا مگر با سطاعا الحال که محرر در دل او را الملک را دامگاه ورود گردد طمع دارد که اعلام
حال سراسر مهر کار مکر کرده و طرح سود و اصل کام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سر در مگر دل و اله عدد کام در صحرا، دهر آتا عم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا دور و عدم
محاصل سر کار او را و ملال در آمد و گرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر گو که کس را دل دهد
و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام گو که هر صداع آلوده در کوهسار
الم و دل را در طمع امداد کار رسالها در ورطه طول امل دائم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد گرد ادرو صرصر و آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده ما گو
در آورد هوا المراد دالا محاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار ده و ده
آدمم الملک لله والحکم لله ع صرصر صد دم سر در آمد دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ که در رم
دام دل ما گردد ٭ گه کرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حرص وصل و سر
دلدار او را ٭ ساده دل گرد هوسها گردد ٭ که عسل دام مگسها گردد ٭ معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را دهاده اسد کم طالع سر کرده و کلام همه صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد و آساس و الا در آورده ما سوا که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الود و د و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بر تافتی باز بسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگار
دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت تا
غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحر خوان شوق نوبر آورد پس از آنکه اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان تو داری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر شوریده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر چند مرا ایستی به گلگشت سید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اعتبار سپرده اند
و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر گستانند راه بجائی نبرده بخت اتفاق ورزید به
لکهنو افتاد **نظم** اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش * حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم * جلوه طالع خاشاک من افتاد زبون * شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم *
تشنه کم بسم تماشا شدم عرفه نکرد * که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم * سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته ام * خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم * کاش میسوختم و داد فنا میدادم *
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم * مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شستگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدای
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن سوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم امام عطاوه
و مدعا و مطلع دعاگو اسد الله مرا اسم مدح ادا کرده و سر کلاه در دل وا کرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال ... دوالم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد
در آورده و سعود ... و سواد دل واله را دم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد و الم را
صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه مرد ... کار

در درآمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال درها عار و هم حال همه اهل دهر معلوم که هرکس در هوس و اهر سو که دود سر صداع
آلوده در کوه مال مگر در سرکار او و ده همه معمار عدل و داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و مطاع عطا
و کرم سر اصرار عالم را در عام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسا رسم
و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الم سهام هوس در دل دد و داد و هام سودا در سر
آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا والله الحمد که طالع رسا مدد کرد و مهم دو صد
گروه را سر کرده در ادا و دوده آل محمد را دارالسرور و دکردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد
کرد اسم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل امداد محمل طرح
اساس وداد کرده و کلک عطارد کردار ده مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصارع
اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ÷ داور داد رس و سرور عالم آرا ÷ در او مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ÷ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ÷ گردد و گردش او هم او در عالم ÷ مهرش سر طلا گردد
و هر صعوه هما ÷ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ÷ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ÷ در او
آمده درگاه ملوک عالم ÷ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ÷ داور دادگر او و حسم
در سلاسل آلام درآمده و کار و بار در دل کرده دل درد محرم دوا محروم طمع مرهم دارد
که گرد کساد حال مراد رهم دارد ماموال که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد در سلک مطالعه
در آورده صلاح حال صله دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم طالع ماه و مگس همسر
هما گردد احکم الحکام و صدر العلام سرور سر گروه اهل کرم عمدة الامراء مدار المهام والا همم را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسدالله محرره دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش و روزگار را که

درنگارش ستوده روشی پیش آورده نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افراز پای کشیده
و بهانه کمر گشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که پسین
این فرو هیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد + همانا
گرایش اندیشه بنوا سنجی این پویش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این آنیعی عطیه برگرده ناز
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا بستن شیرازه اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بردل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر ماه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد درسلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم + کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش + گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی
را چه عذر هان و هان خستگی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی بر نتافتی و از تیزپوی
گام بدرازی ننهاده جز به پهنا شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آوازه بوسه اش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد را ره نعل
ره دم دگرگون را قدم بگذار آمد هم آن بآخر گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد و چه می سرایم چه می سنجی از روزنگه شماره
سنین عمر از احاد فراترک رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
در روان و گام فراغ بر داشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته در صبحگاه طلوع من
باندازهٔ خواهش پیک آسمانی و بمشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه نه چهرهٔ این
جام و افلاطون این خم ست رباعی ؛ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ؛ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ؛ تاریخ ولادت از عالم قدس ؛ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ؛ گیتی تا از من پرسد اگر ناپرسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همدگر از کوشش فتگی
فرو مانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده و خامه در جنبش بود و شوق
زود گرای گفتار را از نهیب دورباش اندیشه بدر رازنهای فاصلهٔ دل و زبان خون شده
و اگر ناگه از دل بزبان رسیده و الا بیچ همت آز انجامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش
ست در سرآغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جاده
شناسان بر داشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپوی پیش
خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد
اندوه و اوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش های ناروا در پای رهپیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بکمرم بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم
بجالش آورد اکنون بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا انچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیست است که هر یک پیرایه
گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

را ابدان روش نشانه برزبان یا روان داری که هرچه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بنظر تا بمغز دل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدہر آئین بودی * اشعار مرا شهرت پروین بودی * غالب گر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی *

تقریظ تذکرۂ اردو تالیف نواب مصطفیٰ خان بهادر

فرد ساز از دم نائیست چونی زمزمه ما * ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما * بر کار کشایان از تنگ دانش و داد کاین گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین سنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر نگاپوی شبا روزی مهر و ماه و انگاه منشا نمو این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که حز بیش پای نسنگرند گمان نه برند که کمند آگهی را فراتر ازین ذره نشستی درین بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا در لهٔ بندی فیض آب و هوا همان در از دستی حسب ظهور است که تقاضای ذاتی بحضرت و نورست جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسای نقد سخن * محرم گنجینهٔ درّ سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر راز کرد * هم بسخن پایه خود را ستود * داد فرو سید دخیره ستود * هم بسخن داد شناسا دری * هم بسخن کرد شناساگری * گرچه درین گنج گهر بیحد است * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه برین جاده اند * هم بسخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آخر زسخن آفرین *

ختم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه بیمن ثنای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برعنوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هردم گلکش موج جنبش
کلیدیست که هشت بهشت را بدان درکشاده اند همانا **نواب** همایون آثار والاشان خان
فرو هیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گوهر **نواب مصطفی خان بهادر** که گلبن خیابش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه بخشش سرخوشی را باده بفیض وافردگی را زهر بلابل قمش
بصفو تکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نطعی بدان بزم در افگنده
که رفتگان بدازی آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان هم نوا
بشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روانه
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد
و ایران رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره حسد علیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان نیفتاده که باربد را زخمه از سرانگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم دبیر دبیر را اوراق از سانگین بلکه
باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن دستایش بلندی و خردخرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین درنگ آن نهفته در باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش ست آشکار اشمرده اند
دانم که دیده ها آهو بین ست و گروهی از نکته چینان در کمین باهمه گر سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد بسبب مدح سخن دانگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ د غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
است پرزور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران اوست و انگیز ذوقش در طینت اجزای گیتی ازین دست
است باآنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج دانست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک شرا و پهلو
زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرز هیچدان بخت آئین نکته وری را در سر آغاز این
ستایش نامه بازبود و بفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ستا خواند و هم خود را بخریداری
یوسف ناموری ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ÷ روکش
جنات تجری تحتها الانهار است ÷ گر کسی لب تشنه تاریخ اتمامش بود ÷ جوی های
آب هم در گلشن بیخار است **نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند**
اندازه رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی
فزای خرد اندوز ادب آموز آوازه نواز پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه وگر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذاری پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و سخن گوهر فشان بپایه بالانشین بسایه شاه نشان بنامه
کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس قمار بیقراران
قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بی دستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده ور هنرپرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
بجان بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرتر
مستر هربرت تامس مادک بهادر نثری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگاربسته ارمغانی ست از غالب
جگرخسته بحضرت خدام والا مقام سخن سنج معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه از ان روست
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر لمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل ازین اوراق ستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
سخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است درهم افشرد آن رخشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را
که شکنجهٔ خزان خواب برگ و بار فسرده ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادیهای نهانی
از فروبدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر بام

کشاد * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که نوای جهان کشائی به تسخیر هفت کشور افرازد و نخست لشکریان را چشمداشت همواری
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی او بابش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در ان دست برد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی غمستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازه گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهرپارش نبود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و دست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی بنگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مدادمی نگاشتند مثنوی بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند در ره
مهر * دهشت دزد از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * بستگی روی
تافت از درها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان ها جست * گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست * در نهانخانهای سوز و گداز * دل زاند وه رست و شمع
از گداز * مهر آئینه فروغ و فراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرد رقص پروانه * نو عروسان خویشتن آرای * گوهرین یارهٔ
نگارین پای * پیش ازان دم که دست و رو شستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تازه گردید رسم پرده دری * تا در آن صبحدم
بگوشهٔ باغ * ننهفتد چشم نیم باز به زاغ * بر لب آب جوهر آئینه * دید سوی خود اندر آئینه *
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * کرد از زاغ آشکار همای * تیرگی از میان کنار گرفت *
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی مژدهٔ سرور آورد *

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکتازی سر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از انکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر بپا پوس
خیال * بر تخت شهی نشست کاوس خیال * از گردش گونه گونه اشکال نجوم * گردید
دماغ دهر فانوس خیال * بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانه پرسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم و هشتمی شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن دوشیزگان
شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم
روز برهنمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام نگو جادوی
مشکین لباس * هم به هنر سیم با تر روشناس * تازگی کسوت عباسیان * تیرگی خاطر شماسیان
غالیه سای نفس مقبلان * پرده کشای هوس بیدلان * همسبق پرده کشایان راز * همنفس
پرده نشینان ناز * نکته وران را سخن جانفزای * راه روان را دم راحت کشای *
رهبر دزدان بنهان خانهای * قاسم مهتاب بویرانها * شهپر پروانه مناجاتیان *
سرمه آواز خراباتیان * رامکن شوخ عروسان شوی * غازه نه شمع شبستان بروی *
برابط آوازه شبگیر با * رشته بشیرازه نخچیر با * خجستگی آئین شب را نازم که اگر چه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بر روزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده وران جستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی نشان نیافتند *رباعی* شب چیست سویدای دل اهل کمال * سرمایه ده حسن به زلف خط و خال * معراج نبی بشب از آن بود که نیست * وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال *

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پری است پیش چراغ پریخوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظرفریبم از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته‌ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته * زهی یزدان زبان سخن نامی کن * وخهی خداوند اندیشه بسجده گرامی کن * گرد ندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیمایگی زبان بخامشی گرد روندگان پیشهٔ شناسائیش را از سراسیمگی بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهر بکان نسابن روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون به رگ همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی انظر دوختگان کمین ذره گرد رهش بگزارش خواب زلیخا لب از ننگ میالای و دل بستگان کهین پره برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی کف از ناز مگشای به کلکی که هنوز جنبش در نیابد نقش یکی برسائی انگیخته اود به تیغی که هنوز از نیام بر نیاید خون دوئی به ناپروائی ریخته *مثنوی* دوئی بی کفن مرده در رهش * خودی دادگر شحنهٔ درگهش * زبانهای خاموش گویای او * نهانهای اندیشه پیدای او * بهر دم ناتوان پیوند بخش * بهر پیکر از دل جگر بند بخش * هم از سرخوشی شور در می فگن * هم آواز ناله جان در تن نی فگن * روان را بدانش سرمایه ده * زبان را به گفتار پیرایه ده * بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان همرادا شناس خسرو ره از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش پاداش دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دو باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جانگزای تر تو انا دستوران برگماشت و دانا خشوران برانگیخت تا جهان را بداد فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و در آن روزگار منشور این سروری بنام نامی فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پرده بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید دادند هزار گونه آفرین برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلندپایه که ایزد از برگزیدگی جای وے جز بوی نگذارد روشنی که بسر فرازی بینش ببام آسمان بر آید خدا اندیش از آرزومندی چشم براه و روزی که بکارسازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز داغ آوارگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبله امم + کز شرع اوست قاعده دانش استوار + در موقف سیاست قهرش زمان زمان + مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار + در معرض لطافت مهرش جهان جهان + گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار + در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی + در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار + بر هستی جانفشانش را از ایزد بخشایش گردد و از مغانی و بدرستی آئین گزینش را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده حمد الهی بار نیافت و زبان با آن بهره جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی بمن در آورد دیرین شیوهای گفتار را بمن تازگی داد سخن ست که تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد تخلصم را در غزل به غالب بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان مانند که بدریوزه نان جویند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از درد فزونی سری بفغان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا + تیغ غرا و مغلوبی بجایش می نویس + لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن گستریست

این فیض ازلی را اگرنه پذیریم حکیم و سگالی بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیریم حکیم سخن است
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگانش سخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید کام دل ناند
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هرچه باد آباد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل بآهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نینداز ند
تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن است دم باندیشه نگذرد خنده شادی از لب برنخیزد بلند آوازگی سخن گزاران
بقلمرو کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدبیادلی از گنجینه سخن کمترین مایه
از والاگهرانی که پشت خرد را بآزاده روئی و به گنج بازآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را زابروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرد و سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد صائب که مر او را ازین نمد کلاهی و بدرد سخنش راهی است حسن بآراستگی
نه بود تشبیه بشعرش می ستاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا ÷ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ÷ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس نیرهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار بگشت و صد ره بجاده روائی این آرزو گذشت ÷ دانشوری را از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کهن کشاد بکشودن گره های
این رشته گهربست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری بازدرود و تیره زنگارها ازین آئینه
بروشن گری درزدود و بکشایش اندازهٔ هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای
هر سخن دیباچه ها بدان بازپیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست
از نور دهر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ * که باشد آیتی در شان **حافظ** * دگر نوشد
ز میجر جان **جاکوب** * چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب * بتازی اسم چون یعقوب
باشد * بگفت دیگران **جاکوب** باشد * زهی نازک خیال نکته پرداز * که در بندش
رسد صهبا ز شیراز * می ذوقش بجام و شیشه اندر * ز مستی در سخن نامش **قلندر** *
خدایا تا بیانها از زبانهاست * ز حافظ بر زبانها داستانهاست * ازین دیوان دمش را
تازگی باد * کمالش را بلند آوازگی باد *

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام مشتغل جانگداز خداپرستی می ورزد
که صبحدم از جگر تفتگی تا به لیسیدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه
ناشناسای راز آفرینم و سزد سرسای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیردی کلک و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق بیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین بنازه آگینش ازان روست
که در معرض نیردی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده
در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساخته سراسر تا زبان نیی

بی برگ میان تهی ست که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ سا
دادن نواهای رازِ رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ذوق شقه بال
پریست خامه را ستودن و ورق را نشاط طراز بودن نه آئین دیده وریست چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالای
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کامه گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر لغت
فلک فرسای الحمدلله این قدسی نژاد خودپسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان بنازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلندپایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگذرد و گوش پیرایه بر بست و فرخ آیت
ازل آورد این برنجی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را شهریار سخن
دربست **مثنوی** شهنشاه سخندان سخن سنج + که دارد نقد معنی گنج در گنج +
خدادان گشته در کشور خدائی + زهی در دستی فرمان روائی + جهان در خسروی ظل
اللهش گفت + بدرویشی خرد خضر رهش گفت + سخن را تاج بخش سرفرازی + سراج الدین
بهادر شاه غازی + خداوندا بدهرش جاودان دار + جهانش بخش و دائم
در جهان دار + نازم بدین روزگار خرم تراز نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
به ارد و قلمرو کشای بالجمله سرحلقه اردو زبانان نثر خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از ظلمت افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

برخ سخن راند شنگرف گلگونگی روشناس اسم ستایش را بتخلص خاصش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم عفتی از صفات خاصهٔ مقررهٔ جانشینان نبوی تازبان را بیانجی گری
دل راز گوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریختهٔ زبان گماشته اینک آن سفینهٔ
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینهٔ اوست ورقی چند از کلک **غالب**
بینوا دیباچهٔ سفینه و قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی * بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * سخنش را دم توقیع جهانگیری باد *
عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داو داور وزرش را نه * درآورد و از
روان دل را در آواز * روان در دل روش زبان راندارد * درون دل روش
آواز دارد * روان آوارهٔ وادی درویش * ره آورد ره دل روی زردش * و داغ
روح دارد دل دران راه * ز روح او رخ زد دل داد وز راه آه * راز دار رب و دود و
دوازده وارث آن دُرّ دری درج در رود را ده رود **وزن** ذات او را وزارت داد ار
در او بار روان و دل زوّار * روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی
ده آوردم و رای دل دران راه آواز درآمی درای در داد داور داوران درای آرای
راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دوده دام * درویش دل زار را دل آرام *
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رود اد آدم زاد
از نای زر درای زر آذر در دل زود دل را دو داغ آرزو و آداب زر ورد در و آورد
وار زندوی زر دآن واد از دل ره رود ده و آن ادراک از رهائی زد و ده زر در زار د
دون دل آره و دل از آن آرزو ذره از در دل آب در دوغ و آرام دل در از
و آن هو د . دوغ دل داده از و و آنده آز در دم اژدر رو در و آزاده ره را از ذوق آزادی
در آرام در دوی دل و آدام و درم دار وی در ده دل و دل اژدر دوری دام و درم در
آزار از زنده داری و روی در راه از اژدر دوز و دره زن در آزاری **اوزان** دوزخ

آن اندوه و داغ آوازه اش ❊ از زند آذر و آذر و دروازه اش ❊ راه رو دل آو زاغ و ذوق
زاغ ❊ راه زن و آزرده از آواز زاغ ❊ ده ده ای آدم نژاد آزرده ای از داد و از ازرم نو در آسے
زر در دوار از دوری زر زنده روی روا داری دل آزاده را در دام آرزوی در رسم در آوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آز از دل زدای و دل را
از زاری و داد دار ایضاً داور دارا و در آن زور او را ادراز راه ازرم و داد اساده دوره
دار و آوازه روی آوردن و وی وران راه دل و وران اندوران آزرده را از آزار دورے
داده و دزد دوره زن را از زدن وره و در آوردن دار و از ه آزرده آری داور داد آور
را و آزرم و داد دار و دل در وای زارم اندر دوری دو روزه از آواز آه آه در رای آن راه
و ذره وار دران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان در ذم آرزوی دواسے
در دل دارد رب و دود آن در دری دریج و داد از زود آرد و ازرم و آرام را در دوام مراد دا

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشات شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر و ارم کمال را سرو و عرعر و گلکدهٔ
اسرار را گل احمر هر سطر او طرهٔ حور و هر کلمهٔ او لمعهٔ طور عطارد مورد هر کلام او را صد مدح طرح
کرده و طرح ورود هر کلمهٔ او روح در رگ و صد مرده دل در آورده هر کلمهٔ او در ورود حسام
دودمه و عدد همه موارد او همه احد امراء الکرام رحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم
ماهر اسرار علوم و لهٔ دلاور الملک مرحوم که داور داد گر او را مدام آسوده داراد
مر آکه آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطور سطر در آوردم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد و عالم عالم حمد و کلک و اسطهٔ مولد را که و اسطهٔ
ورود کلام در عالم آمد و اسطهٔ و اسطهٔ مدح که او و اسطهٔ محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

دره لو در آمد سواد رساله موارد الکلم سر آمد والا گهر حاکم لوهارو که مدح او در سطور چند در آورده ام
هر گاه محرر را حکم سواد موارد الکلم در داده و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم هم سال سواد
رساله اطلاع دهد در سطر اعلام الهام سر داد و سال سطر سواد الکلام او سطور محرم الحرام سنه ۱۲۵۰ هجری

دیباچهٔ دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی می دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که
هر نفسی اکنون میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند هر رنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی
خامه در روانی گفتار آب رو سواد داشت دی مهش را فر دین پرستار بود و چاشت گهش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و ترندی و بر آن حیرانست سبزه را چه افتاد که تپیدن دل
از دست تماشائیان سبز و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد
نظم آن اثر پردهٔ سازت چه شد ÷ زمزمه خارا گدازت چه شد ÷ آن ز جنون پرده کشائیت
کو ÷ ولولهٔ سلسله خائیت کو ÷ آن نفس تا که گمندت کجاست ÷ وان نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آور در نهان زد با دلی که هر آئینه نگداخت
و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بنده رهرهٔ الحذر نوای را
سخن نهیم و همین زبان کثر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن خون دل
در شیشهٔ آغشته تو بتو بهم چسپیده بزیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند بخیه
ایم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم ز من جوی در بدنگو زیستن ÷
جگر خوردن و تازه رو زیستن ÷ چمن چیدن و در ره انداختن ÷ دل افشردن و در چه
انداختن ÷ روان کردن از چشم همواره خون ÷ بشورابه شستن ز رخساره خون ÷ شگفتن
ز داغی که بر دل بود ÷ نهفتن شراری که در دل بود ÷ رهرو را ابر بگذارے مرغزارے
در نظر آورده و در بیابانی یا بیحیابانے در آورده اند که در ان تماشاگاه تا بپویه نیم گام زند موج سبزه را

ببند تا کمر رسیده دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد از کشاکشی که در نورد بیان
رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که به سبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک دیدهٔ
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بینوا را بدیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست و
این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشته اند تا چار شیخ هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت داد شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پرواخرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی از
وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد ندارد
سیه مست می سخن تفته از خود رفته در نغمهای آمده هم آورد ندارد درین پس از مرحلهٔ سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن به دیده دران
وا میگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نورنیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین
کار پیکر آرایان دیده و ر دا آنمایه بیخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پای پویه تا پایی را برفتار آورد پیوند روی بنازهای
دیشت دست بهزاد از دامن نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو بارنامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران ورنه این بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا استی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه استی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شورابه بیابانی نبید چشیدمی از خوایش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم میای را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیداربختان غنوده پیکر و نگارستان جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل
دست سای و گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پرچشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای لشکیش ما را که بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نگشایم
سخن درانست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
اولسی ست + خوشا دانا دل هنردستگاه و فرخا کردار گزار کارآگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آب لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و با منش پیمان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون ما تا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی بی بزد کار گذارده‌ای مرا آفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پیشینیان
وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن راند که هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورگنونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از نیایندگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هرآئینه از رهگذر این رهبری که
آورده شد به نمودداری این نشان که انگیخته اند در کردار سپندی و سپاس پذیری
باریافتگان هم اندیشه در زکردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر بایست و زود
بیا پاسخ است و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیاید و دیر بماند فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی آنگه اندر
هنگام روا باشد که روان در آتش گیر اندیشه بروشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوارگذار پیدار پیدائی را از میانه برکرانه ره سپرد و مرا ازین شاهراه به بالادوی بجز
میخانه نیستی فرونه آورد بو که از می مردافگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی
آن باده روشن انبوهی نمایش اند و آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب بریدم از همه خواهم ازین سپس ❊ کنجی گزینم و بپرستم خدای را ❊

دیباچه دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن شناس را از حضرت مبدء الفیاض صلای عرض جوهر دیده ور است که
شاهد مست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد دیباچه طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نقطه
اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که آئینه گرانبار بندار دانستم که اگر در سماع
سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فروریزد چنین حرف تنگنایی کی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با هنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست بگاهی که بانداز آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی دل بر بی نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شصت اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه دیده پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سرو ها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود است که آن بگریختن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است کاین را خون جستن از پوست برون رود با رسے بمشاهدهٔ برگ و ساز
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن بسر سبزی سامان خدا دندان و آن بتازگی نوامندان
طرح داده ستند بهبیگانه نشنیده خفتند اما تدروان از پای سرو و هزاران از نشیگاه گل لختی خرامش
و پارهٔ رامش بهپامزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه کم از تدرو یافت
هم با تدرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه کم از هزار لدائی گرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه کز آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست کز خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه
که اندیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که ستایش و سے
نوای بلندنامی میخواستم افراشته مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن برانکه هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور ستوده باشم بان ای همنفسان داد دهید تا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار ردائی نقد ارزش خویشتم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور که دیده در آتش بصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه بیش بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و از هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از انکه به برهینی گفتی که در انجا تیر از پایه برتر افتی روی آورد و کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خو می دانا دل روشن روان کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را فرمان گزارنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد در دانه دلنشین فهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینهٔ دلکشا پرده فروهشته شد یا رب این گفتار را در شهرت روانی
و گردآورنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم**
آوردهٔ میر مهدی **یا رب** این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چون است که هم بر بیم
موج خون نیست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی بر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از انجا صورت گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراودم + بارد ببام ابروم از ناودان
دهد + حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان کشتهٔ تیغ ستم جز اللهی بر زبان مانده باشد
از ان همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لختی را از ان متاع کاسد دل دانسته
و پارهٔ را زبان خوانند انچه من دارم همین چشمی است نا امید وارانه بهر سو نگران خواهی آزاد دیده
کوهی و خواهی دل افگار همانا روزی این دستان سرای گداخته دم را بدان پای پرآبله
چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من چمن برده بسکه بتماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد +
خمهای کرشمه چون بهم برخیزد + مشکل که دهند داد ناکامی ها + هر چند که فرجام ستم برخیزد +
سوز و ساز چشمکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه می گوییم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجوییم درین روزگار تیره تر از شب تار

دانان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی دارد از انجا که بشب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سرسلسله خانی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سید زاده دلبند و یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی بادائی که بینداشتم نسیم
سحری است باشمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت اینت نو آئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرهای دری
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران مردمین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دادگان جو گزین
گردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطربه
هاروت کش بدمستی این ساز ترانه پرداز است از دیده رستا بین و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
درد فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش دلاویزیی
بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ٭ از انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه‌ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه لختی سخن سرائی
و نگارش سیاه مستی بود و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامهٔ گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را بسخن سوده باشم هم ازان ستایش لختی بمن بازگردد و اداشناسان راز زبان پنجاره بر من دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گزیرد چرا بزبان گذرد باری بر آنم که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه بروی شاهد سخن طرهٔ خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ❊ کرده اشاره بر آفاق همایون اثری ❊ این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ❊ یافت پیرایهٔ اتمام بوالانظری ❊ سال اتمام خود آنست بآئین حساب ❊ که هر آئینه بروج فلکی راشمری ❊ اول احاد که چون با عشرات آمیزی ❊ کند اندوی ورق نقش دو شش جلوه گری ❊ چون بآرایش عنوان مات آری بروی ❊ جز ده ۱۲ دو نبود انچه در انجا نگری ❊ آن دو شش دین ده و دو دویست شماری بجهی ❊ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ❊ دانم این تذکره باغ است و دران باغ بود ❊ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ❊

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک مین عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آفرا بجود این را در وجود اما بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب موکب نواب فلک جناب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان گشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون خاکیان بتقریر تقرر دوام این مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک اوست و گر غمان است قالب فلک فلک او و در راه پرستش حق سجاده جاده او و در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده او در دینداری حمایت حمیت و نشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق را بدلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای تنای اوست خوبی معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شناسو و سنه زهی رعایت مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان داد است خهی اتحاد معنوی ساقیان بارش شراب سرست همانا بی رضای و ی مطربان نشمار رامش تردست اما به ایمای وی ضمیر پرورشمین که بر سوی عدوی وی راجع شود آن شین رامش انگاشتن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار گردد آن شیر را ریش پندار شرف وردا الشرائع فرش است هر آئینه شرع در عهد وی از روی شرف عرش است روف را فتاد دو دو وداع گویم غم دهر هر چه باد ابا داد غالب کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد لیست نوید سعادتش دهاد * وللرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن برسته ها را که بند از روزگار و ویژه بهر این روز نگاه داشته است نو روا از هم گشایند سپهر سپهره ساز با یوان غزونانه نو آئین بزمی سازد هر که سر آمینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین انجمن باز دهد بجشمه اشت نظر فروزی خلق آنمایه درفشانی رود که بروی زمین هر جا که آسمان را نگرند ع چو انجم بشب مهر گیتی فروز * نیارند مردم شمردن بروز * سویدای دل بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای دراویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ماهی

و یکروزه دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فالی با فروردین پیمان یگانگی بست نقطهٔ انقلاب مستوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر صدی که از دولت روزافزون روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچنان دارد ہ هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ✤ گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد ✤ دی و بهمن که در اقلیم دگر برف و یخ بندد ✤ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ✤ تا بر دماغ غم هجر شقائق زد لش ✤ گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ✤ نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم ✤ گفت جانیست دگر سرزده نتوان آمد ✤ اگر در شرف مهر جهانتاب که آن جذبه فرازگاه بره یگرنه پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو با دانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رامپور در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از انجا که درین همسایگی به پاشنهٔ آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور داداریا و کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد بازو همین خبر دو به بلندی پایه و همین سپهر نجوی د سرشت بهمین بهشت و به فر د فرماره هشتمین سیاره مشائیان گردانندهٔ هش بمژه رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی انت نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان شاهان نام آور صاحب سکه ما نا اما ازان رو که نخست زر را بصورت درم گرو باید آورد تا ازان سببی که نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوه خداوندان بشمار بخشش است سکه بر زر نزند دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با انهمه بلند پائگی از گوشه مسند جاهش دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی ازان دو تن برد و خواهش دہر بفرجامی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نفتد چرخ چارم قدری پست تراز منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز ہلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلدهٔ از کشور اوست انگهر ز نگرانی بود ش چشم سفید سوی ہر افسر شاہانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از رایحهٔ گل پیدا خوی او شاہد فرخندگی گوہر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق مسیر هر چه از مهر و وفا عرضه دهیم باور اوست و آنچه او بیم در و پیش نظر افروز نیست
هر دمک ذرّهٔ خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان تن بلفظ دمد از اثر بخششی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازهٔ عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگونه مینگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده راچنان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا بماه ناکاسته باشد برزگار
پیشین ہمچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان راهمین یک جهان خسرو
هر چه از وی سر زد بینندگان آنرا ہنر پنداشتند و دانندگان با آفرین درخورنگاشتند
شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را درسرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای ہوش ربا امروز دلیوانی که گران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پر چین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا برجای ز سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب با تنی چند از نامداران

فرنگ ہمہ صاحبان فرہ فرہنگ ہر یکی بارویی چون ماہ نیم ماہ و ہر یکی در سروری خسروی دستگاہ انجمن آرای شکیمردان یکادیگر جوان و سپید بسوزند چشم بد دور بگویی و این بیت بزبان نامہ نگار بسرای ؎ زان دگر بہ پیرای بزم تو نہانست ٭ انگارہ این نقش توان گفت ارم را نخست اطلس فلک را بہ پای انداز گستردہ اند تا خلعت گرانمایہ ہما سایہ بفرمان جلالت ایگان سلاطین فرمانروای روی زمین کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ؎ وکٹوریا کہ کاتب قسمت زد فرش ٭ توقیع خسروی بجہان خسروان دہد ٭ از بارگاہ آسمان کارگاہ مہین دستور جناب مستطاب ایلچی قلمرو ہند خطاب جان لارنس بہادر کہ نظیرش زنہا ہیچ بنیندہ نہ بیند بجہان جنا جول بہراین جہاندار کہ از آفریدگار کشور دارائی را م پور دارد آوردہ اند فرخ فریدون کہ گنج و سپاہ و تخت و دیہیم و گویند ہفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خسروش ہمانا بخشش یا بودی دربارۂ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را با درفش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاہ آمدہ است ٭ ہنگام فروزش نگاہ آمدہ است ٭ چون نور کہ از مہر بماہ آمدہ است ٭ تشریف بشہنشاہ بشاہ آمدہ است ٭ یارب دولت و اقبال و جاہ و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر ہمین است صدا فزایش دائما بر عیار اکنون باد ٭

تقریظ ریختۂ خامہ جناب فیضمآب نواب الاجناب نجم الدولہ دبیر الملک نواب محمد اسد اللہ خان غالب نظام جنگ دام اقبالہ

خدایا چہ گویم کہ شاہی تراست ٭ تو خود ہر چہ گوئی و خواہی تراست ٭ اگر ترا می ستائیم واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بہ تن و ذوق در دل تو آفریدہ و انیکہ فرستادہ خاص و باز پسین نامہ آور ترا بخداوندی پذیرفتہ ایم نیز از ان روست کہ چراغ ایمان در نہانخانۂ سویدای دل بر کردہ تا دران روشنی دیدہ روشناس جادۂ راہ راست آمد

هر آئینه هرشایستی که ترا ده هر بنا یستی که با تو ده هر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم از تست لاموجود الا الله ولا موثر فی الوجود الا الله به دبیران را آئین آنست که پس از حمد و نعت در مدح سخن به صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند این بلی واگر د که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را به هم زد و مرادان زمانه وسط فصل ابر گریز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما برد از ان همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی هیچ دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی ار دور از ان راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاوه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به جنبش خامهٔ نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و مرغان نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکرهٔ ترتیب داده که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نا موران را باندازه بیت یاد آورد گمنامان را انارزش فزون تر ستود آنت قدر دانی و اینت قدر افزائی من برسائی دریا الشبکه بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده مقتضای فحوای الولد سرلابیه پرورش آموز فیض اند و پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را بوی ناز معنی را از دی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

این بلی: ۱۲۷۳ ھ سنه غدر پنجاه در تاریخ انقلاب ۱۸۵۷ء

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه های خرد افزا نوشت که هر با تن در کنج لحد آفرین گوی او شرح نگاری اینچنین همه دان را نسزد نه آن خیار ازچیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه وزنانه بازار ارادت خان وضع را تراویده رگ پرویز نگار و پرن یار مولانا نور الدین ظهوری وانمایند یان دهان غالب لاو بالی شیوه از دشمن بدوست روی آرود دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست ؎ مرحبا منظهر ظهور علی ✤ ور وزبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که باعث نسمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی اماه باڑه هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت ✤ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی برنخیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی ست و دائره سر حرفش را پرواز کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جسیم و هم آرایش جان خردوران دانند که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو ابنه هوگلی سبز است آری انبه هوگلی و گل از گلشن انتیاز جناب وسپاس از من شوق می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر دلی نعمت خواهیم گذشت و آرمی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گویم تشنه جان و دلم افسرده هی ساقی ✤ بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی ✤ نخل مرادهم بارور با دو هم سایه گستر آن بآرایش دامان نگاه واین بفرق غالب هواخواه **خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد** حضرت سلامت ✤ میدانید که

غالب صافی مشرب اگرچون دیگران دلی بسباختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی من دانم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ مهر بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آئین نمطی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که بشبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانهٔ ذوقی که از رگ رز بستان معنی
نشتر گشادمی باده پیمایان طرب اکوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پر زاد
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم سیر و بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنا میزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوهی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق زرشح خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه با مید مشاهدهٔ جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میزد
اندیشه بسر آیا این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده دران عرا رسد
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه ست دارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن که آزادگی
را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نشنید

یارب این کتخدائی از سازگاری بجاودانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای
بی اندازه رساناد برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم
خلت سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبان باشند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

درد کار برادر به برادر نگو
به ز برادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوه من نیست در گفتن اندوه درازنفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بخنید بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بغدادی که مجرم زندان
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه سستی که بالتفات میانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از
تیرگی چو شب نشود حاشا که چون من شیشه دونی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگزارش
نیرو دهید و میر امام علی را سخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل باوی نمیگوئی ورنه از کجا
که نواب بیچاره به نخیزد و کارها روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ناآشناسانست
خدارا طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردد و بمن پیوندد تا دوستان ناصح را خیره بادگویم
و لبسر دبیرگی که ندارم بشرق پویم والسلام

ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در اینجا باشد گوی
بسیار نمود و نیز آنچه نزد مناحقه برادر ودیعت است هم بنام گرفته مدها نند شنیده بشود که نواب
بدهلی می آیند بارے از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپایه

نواب میر سید یابند من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسیم و
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که **غالب**
رهنورد روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هرچه گوئی بیش هنرورانش سهل و جز بخت هرچه خواهی بازار آن
فراوان + فرود آمدن جای من کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
درود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی نانشسته
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان و دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
واسترلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنودی و خستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خو کرده است یکباره پیوند از رسم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانادل بجادوی تاثیر کامبخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را ناگرفت در عرض راه بمرشدآباد
یافتم در نورد گفتگوهای و پرسش و جوهای که رفت از جامه گذاشتن **فخر الدوله بهادر** مرا خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هرچه در انجا از این گیتی آشوب ماتم پدید
آمده باشد بر نگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته**
جهان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنگه گوینده

دران کوشند که بنشستن از گفتن آشنایه دورتر نرود که سر این هر دو رشته باهم گر نتوان تافت و نقش
یکی در آئینهٔ دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست + پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانفرمای
دهلی سپرده اند و خود ادر با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم معروفائی هست سپارشنامه
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار + کرنیل هنری املاک + که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور + و صاحب رزیڈنٹ دهلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات
بحال وکیل در افزایش است و قیست که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیڈنٹی دهلی بحال روانه
گشتاید لاجرم شما را بایدیه منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر + با صاحب رزیڈنٹ بهادر در میان آرند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد و اندیشهٔ من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
شاید شما که اندرین هنگامه جادارید نیک در رسیده باشید + زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
و محبت منشی دلدلی بیگمی تا بدوا السلام والاکرام بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
صدر الصدور رحمهم الله تعالی امروز پیش از انگشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بیچون قدسی بستان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زده ستم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت
همتاشی داشت بدر آمد و نوا برآمد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری بخود در آمدم همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستاران را
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را
درین دانه بدام افگنده اند که هیچ چیزی با افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حیثیت که ازین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا نیست
آنرا ورق از نگارهٔ نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش نیمرخ در کار اگر فیض هستی عام
هست و چنانکه وانموده اند تمام هست بایستی هیچی نشاط همگی بر گرفتی و ناتمامی به تمامی نام بر آوردی
بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بر روی دل کشودند پرتو آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه آنرا بمن باز گرد آمدند فرجام
هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از ان رسید از انچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در بیرنگی خام دل دردمند است و چاره جوی
زبان خود پسند است و رازگوی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و درو خود ازین جانگداز ترجیعه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بود و
رنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رائج سخن خود را تنها گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به بیعانگی خزف می نهد هرچند نه نسبت
که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دشناس اند که اینچنین خجلت ازان ما

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوشش زبون ترهان وهان
ای خریدار دکان بی رونق از فراوانی مسرت در وجود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشتم بر من رشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای هرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه شناسائی گیرم
که اینچنین شادی را بخود در پذیرمی و دوستانرا تا کجا قدر ناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
دربارهٔ خویش باور دارمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوار تر
از آن است اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آوردم و برفرق
فرقدان ساسی افشاندم اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سنجش آن گنج
گنجدان رفته واز سخن هرچه از ل آوردمن بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد **یارب**
اندیشهٔ آسمان گرای را بدین زمین سر فرو آید غریبی گلدستگی رنگ بو گراید **غزل** من بوفا مردم
و رقیب بدر زد + نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد + ور شکنش بین و اعتماد نفوذش + گر بمی افگند هم
بر خم جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او به کمر زد
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس ریزه ها بروزن در زد + غیرت پروانه هم بروز
مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن
گهر زد + لشکر هوشم بزور می نه شکستی + غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه تازد
اگر صلای ثمر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیز زد

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبر آباد + **رباعی** امروز شرارهٔ بداغم زده اند
نشتر برگ صبر و قرارم زده اند + از کثرت شور عطسه مغزم ریش است + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامه مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانستهٔ نامه نگار
کم از بست سال نیست سرتیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد بادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بپیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمایی بگوی فرو رفت لاجرم
درهم شکسته سراپای و گرد اندوه سر در پی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر بیکطرف و غوغای ام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فروبسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو نبخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالی
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان بباد
داده و دل برمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان و عزیزان آباد نیازرم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست همرا در دهر پنداری وطن
نیست مخدوم میفرماید که اینک از گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
این نگارش سپرده ست که مگر **غالب** داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
ازین جا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی را تاب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنٹ همان خود را در دمند گشته
ست که فگار دشنهٔ بیداد اویم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست +
یا رب بروز من نشیناد و آنچه من ازوی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز با میدِ
مرگ شکیبد وا زدهر نکوئی در حق خود گمان ندارد ہمیست پاره از دل هزار پارهٔ **غالب**
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند اقبالی مخدوم زاده میر فرید علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان**
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سر مایهٔ کرم
حوصلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام مے رود و به دریوزه گرے نام
بفضولی برآورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویش می‌پنجم روشناسی خسرو سپهر تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح
اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده شود
تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه بادخوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازه گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری‌ها سائل در نظر ندارد
و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکیس تو باز نیست قطعه در نورد عرضداشت

شاہی فرو پیچید و آنچه سجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اوده بالاتر از آنست که چون منی لب به ثنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی و سخن فروشی ست تنگ و دمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد زدود دمان صمیلم همین گواهم بس * که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد * با جمله سپاس از بخت دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست مولوی سید کرم حسین خان بهادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد * صاف مئی خسروی بجامت باشد * تسبیح سپهر اسم الهی که بود * آغاز ز ابتدای نامت باشد * مرا که پیک خیال در بدر ست و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای فطرت پیمانه آفرینش باده درد و باعتبار حالت ناصیه بینش داغ والائی همت خود رسیایم که درین آشفتگی جز با آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیامد و فرخی طالع خویشتن راستایم که در جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان نپیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو نشان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و انگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهر م بلند نام دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خردمیسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای نارسا چه مایه دور باشی در برابر ستاده همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش بدان آرایی بنیر تو مهر از جا در همی روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین فرود رود دانم که اندرین تنگ دو دیر سپهر و تشنه لب خفته خردی ما هم که پرویزنی بگوشه یاد نبندد

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهدهٔ این روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و اندوه ربائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلجوئی و پرسش دریابند و انمودن این مثال که آئینه صورت نمای حال ست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خان الفضائل والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد

بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که دران پایه بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدین مایه جرأت نبره مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگارست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین برگرفتن نتواند بست خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شحهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده و این سختی از عمر بکار دیگران کردن ست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی نام برآمد باری گهر سفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار پروین نثار حضرت آزرده چه روست هرچند ذکر خدام برجیس مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده کشاکش خیالم الغیب بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیارست نامش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان ست و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم به چار جزو تذکره بوالاخدمتا خدمت باز میرسد چون تحریر گران پذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید همین بازم حضرت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی

الحمد لله نامهٔ مینا که از حرکت بسته امید و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید است بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینهمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گوارا کی می انگارم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک روسیاهی تابد بزرگان چون از خردان خطا
بینند چه اهم پیش خود عذر بخواهند و بار خجلت از دل بردارند هیهات دل از غصه صد جا در گرو است
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سفال داشتم سونش الماسے بران
افزوده اند ❊ و تفصیل این اجمال آنکه ❊ برادر والا قدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از
شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد شوق جگر تشنه
این نوازش است که چون برادر صاحب والا مناقب بسرا پردهٔ قرب جا یابند از تلطف در
عنایات آنقدر در بارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چاره
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام لختی بسامان تر و فراوان تر از بهاران والا تبار نخواهم و بدین سپارش
هم بر خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ تکریما مطاعا از
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هرچه
گزارش می پذیرد خود آشنایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد تاریخ دوم اگست منتخب دیوان نیچه دیهومین
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کاربردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب ست نه وکیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش با چه اثر خدا را بمنتظران بردار خلق
هست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام و الاکرام عرضداشت

بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد ها خواهند دمید
سپاس این همه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب ارزانی
بیش نداده اند در رونمای عنوان این والا منشور بیکجان سر انجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چو این همه جان نهاد میده فیض جنبش کلک خسروی بوده ست بسر انجام کاری که فرمان رفت ست
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی یا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده ست و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب هم فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده ست که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی ست سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
رسالهء درازگیدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده ست غالب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارها
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب + نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازنده الا نامه سرفراز کرد

آنهمه سرسبزی گی و گوچک دلی شرمسارم ساخت ہے ہے چہ یا بعز ذکدام دستیاری و کدو رہنمائی اگر خطای بود در نگارش بود نہ در گزارش بی آنکہ من گفتنی ہرگاہ مسودہ از نظر گذشتی تیرگی آن سواد در وشن گشتی بالجملہ امری بود کہ تعلق بنظر ثانی داشت و دو بارہ نگرستنی منجو است و قطع نظر از انچہ من میگویم ہنگامہ بیش ازین نسبت کہ میانجی گری کردہ ام و وکالت میر امداد علیخان بجا بے آوردہ اگر منتی ہست بزرگوارست نہ بر ملازمان گرایش اندیشہ و فا پیشہ بسنجیدن زمزمہ تقریظ پارہ لفرمان مہر ست و لختی بہوای دل ہمانان این آرزو دارم کہ بیہودہ این تقریب ستائیشی کہ از دیر باز در خاطر ست گزاردہ آید و چون چنین ست دانم کہ از سر انجام این خدمت باز نمانم امید کہ چون ملازمان از جہانگیر آباد باز آیند تحریر بیا پایان نامہ بعنوان سیدہ باشد چنین میبایست کہ پیش از انکہ مطاع جہانگیر آباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو ہفتہ فرصت نگاشتن یک دو ورق اینہمہ دشوار نیز نبود لیکن درین روز ہا دلی بر جای و زبانی سخن پیرای ندارم عوایق انبوہ ہست و دامن اندیشہ زیر کوہ برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان بہادر بخور از جیپور آمدہ و بکاشانہ نامہ نگار طرح اقامت کردہ دیگر در انجمنی گفتگو ہا روی دادہ و در باب معاش شاملہ جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونہ پیچ تابی افتادہ اوقات بہ بیکاری ضائع و دل بیچارہ شماری کالیوہ و خامہ بمعاملہ نگاری مرہون اجزای تذکرہ باز پس میفرستم و سخنی میگویم تا حق و فای یکی از احباب کہ روانش بمینو آسودہ با دیگران نماند مرزا احمد بیگ خان ابن ہادی بیگ خان را بکلکتہ دریافتم کہ ریختہ میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از مرزا جان تپش فرا گرفتہ بود و این گزیدہ مرد کہ ستایش سرشمردم برادر زن مہین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مہر پیشگی دل بار زبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجا می آورد در فن کلام سادہ گوئی بود و بکلکتہ جا ہمدانہ منزلیست چار سال ست کہ بآغاز جا خرامیدہ ہنگامیکہ من بکلکتہ بودم چون از من شنود کہ اعظم الدولہ نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکرہ ریختہ گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود من سپرد تا چون بدہلی رسم بہ نامہ گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدان هم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزو منده خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگخان درین فرد هیده جریده ثابت گردد منت
برمن خواهد بود والسلام

رقعه بنام حکیم احسن الله خان

دردمند نوازا پ نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار رنگ
مطول زمان فراق نقش بی اعتبار یهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و تیرکتاز صرصر بید اد
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرمانده تر از آن
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لیسا نگردد سرمایه خویشتن
بگرد تا شوربای دود بختی و نان شکینی فرا آرد ✤ من و ایمان من ✤ که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک این کس نقشی
است نشر ندیار تمی ست فرمهند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل با نفر و هیبدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف لشیلوی شیوه
برافرشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی است
سطری چند که بدیباجگی دیوان ریخته کسوت حرف در قم پوشیده بود و دود سودا است
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مائگی آب میگردم والسلام

به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیه پسرش

مهربان روی مهربانی خوی سلامت ✤ بارآوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانہ سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد * انچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیر و روی کار آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخت و قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده ست چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات العمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی * پسری یافت سر بسر غمزه * نام او همزه بیگ کرد بلی * الف منحنی بود همزه * یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنامیزد بدین نازش که نامه بسوی آمیغ فرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ * ذره آفتاب تابانیم * هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازک ست و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هزار اهرمن اندیشه در دار و درهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را بنستودن نتوانی از رسش آن داعیه بارسطو بیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب بانگ بر من زند که حاشا والائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن نیابی آن منصب خطیر العطا ارزانی و این پایه بلند بمشتری مبارک هان هان چون منی را این مایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوی برکشیده گدایانه شیئاً لله گویان و دایه جویان پیش دیده باشم پذیرش آبروی سائل که از فرط لطافت

پردهٔ هیچ گوش نخراشد به ان سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد و عطسه ریز
نخشایش باد **ایضاً** قبله حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ؛ دیریست که قصیدهٔ
دو عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که تیز التفات فروغ
نظر تا کجا گستر دو کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار بکدام دستور برد هرچند
نقدم را بسیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
گرامی نفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برنگزار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد دریابد
که رنگهای راجها در دل ست **فرد** فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان باز در و نم خوانده
از سیمای من ؛ **خطاب به شیخ امام بخش ناسخ** قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده در نمنجگد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانمائی آفرین گویم وانگارم که موسی
را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا اگر فتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسلیمی
مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان ذهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طور است و غلافش از نهیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را نگنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورده هواوار نگارندهٔ این پیکرم شادم کرا این نامه
دو مین نقش بست از ان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا بین را بگیتی نظیر نبودے
آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسیده وارد ورا رونق دیگر پدید آید ÷ اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در
نظرم جلوه گر ساخت ÷ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو ارزگرد سر این نوازش گردم و بر این پرسش جان بر افشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادیم و این سررشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون که کار یکرو نے
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در نورد دیوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ÷ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ÷ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ÷ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ÷ معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزین ÷ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ÷ هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم ÷
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ÷ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ÷ ابرم که هم برویے
زمین گوهر افگنم ÷ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ÷ شمشیر را بعشرت جوهر افگنم ÷ با بوریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین ٭ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو و من بسته افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگذارم آبگینه در
ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج دیر بمینو گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ **غالب** بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ **خط بمولوی نورالحسن فرد** جان بر سر مکتوبی از شوق فشانند
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
پیرزانه با بدم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه مستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که بود که لب از شیرینی بیان بیکدیگری چسپید گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درود لنست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و **غالب**
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برنتابد ارزانی داشت و نشاط صد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بردل تازه کرد بنیر دبخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما در روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطرنشان گشت
دان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر آرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در اینجا آرایشی هست مایهٔ هم دل بپسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی برهگذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی‌تی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دلها ز فرشته ربایدا ز سینه حجاب بدر آمده و بهر صفت گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشست هر کرشمه
وانگیز هر بذله را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گرمی خامه کار بسر نیاید آری
نگارش بیکدست هست و گفتار نخست سترون یکی لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن برنشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زرین پس آن مجموعه پریشانی را بپیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و بازنمایندهٔ
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی‌پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن چه از وسوسناکی دل بدین
استواری نمی‌شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بدان نگارد توان بست بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامهٔ شما ذریعهٔ آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره ور شدم
امیدکه این سجده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود چه با کریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم هی هی آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامهٔ یاد
نیاورد و پس از انکه عمری بنگرانی آسیمه سر م داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمره بدبگوئی من گماشت خواهم که سلامش تا بتنکارا همچنان بسوی
وی بگردانند و نهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و روزگار
چگونه میگذرد ❊ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام برجبیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به مجلسی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار ستایان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آز و آرزو سپاس ازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهمدریچه رق مینگارم و از شما بدین تقفدا امیدوارم که و شیره از بهر این کاربدان والاگهر
پیوندید و غزل ستایش بار یافتگان بزم والا ایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر انچه میگوید در خور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک
و ورق کام ستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ❊ غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ❊ زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ❊ زجان و تن بمدارا زبان بگردانیم ❊ بگوشهٔ بنشینیم
و در فراز کنیم ❊ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❊ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❊ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ❊ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ❊ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ❊
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ❊ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ❊ ندیم و مطرب و ساقی
از انجمن رانیم ❊ بکار و بار زنی کاردان بگردانیم ❊ گهی به لابه سخن با ادا درآمیزیم ❊ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ❊ نهیم شرم بیکسو و با هم آویزیم ❊ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ❊ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ❊ بوہم شب ہمه را در غلط بیندازیم ❊ زنیمه ره رمه را باشبان بگردانیم ❊ بجنگ باج ستانان شاخسار یرا ❊ تہی سبد زدر گلستان بگردانیم ❊ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ❊ زشاخسار سوی آشیان بگردانیم ❊ زحیدریم من و تو زما عجب نبود ❊ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ❊ بمن وصال تو باور نمیکند غالب ❊ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ❊ اگر نه این بودی که لاله هیرا لال را هوای دیدن عنقا در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گزر افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والاکاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از هر کرانه و نرسیدن آسیبی سملا زمان دران میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آئینه هم حق دوستانه پیش که شیوه غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای و فا دشمن بیگانگان کامیاب پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرو داهی بر من که رقیب از تو بمن بنا به نامه وا شدهٔ مهر بعنوان زدهٔ ❊ همانان سوزنده آورسر گرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه گرد سر گردیده اندران آتشلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و آنهمه دعوی بلند از کجا خودستائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لا دیافه سرای دارد ورنه آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن بنسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیرامن بنسوزد شکوه پیشکش و بیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زنهار از بندگان خویش بگرداند و تا بی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا لاشین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از ان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی که دران هنگام که آتش زبانه زد و تنگه لبریز از تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما چه میگردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از انکه رستخیز در همسایه آشکارا شد و هراس هر دم در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی داد و ندبر کارخانه دواب و بنه بار بر کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از ینها طعمهٔ آتش بلکه افروزینهٔ آتش ست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشهٔ خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق آرزوست نه بسبیل سوال و السلام والاکرام نواب مصطفی خان بهادر فرد

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم ٭ یارب کجا برم لب خنجر ستای را ٭ سحرگاهی که دلم از درد شانه چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از آشتلم بیتابی دل رخشه دار فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامهٔ گل بحبیب تمنا ریخت هرچند نامه سپاس پیر امید اکسیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تاک اقبال را افسرد و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن از انجا که آن قدسی منشور نامه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر مے و شاهد ساده بود دل سوداز ده بدان نیاسود چنارم بدان یک دو جرعه صهبا نه شکست گفتم بے سے نه مژده و دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمهٔ غزلی که لب بزمزمه آن توان گشودن هرچند در از نفسی خواهش در آغاز حال بتجرو شم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به پردهٔ گوش الهام نیوش نشاندن اما دوراندیشی فطرت باخودم و رستیزه افگند و پس از ان که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و نغنوای شیوه آزادی هم بدین مایه ستا... ی که باری از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم خرسندم کردند ازینکه مائدہ گفتار را شکر و شکوہ کہ خوان دوستی را نمک ست تا پیشکش
ورنگی کہ در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت کہ مرا بدین
جرم نتوان گرفت ہمان در دشانہ کہ ورود والانمیقہ بر اثر آن بودہ است سخنے
گرانپاے آمد و کما بیش دو ہفتہ برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوہ فرو گذاشت بدل سادہ و زبانی رنگ آمیز گزاردہ شد امید کہ
ازین بعد زود زود بہ نشای غزل شادم فرمایند و نو بہ رہ بگو تا ہے نہادن روز فراق کہ
اندرین موسم کہ خسرو انجم بہ اسد جای دارد عجب نیست بفرستند + دولت و اقبال
روزافزون باد عرضداشت بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ
نواب حسام الدین حیدر خان بہادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپہر آستان فرشتہ پاسبان ستارہ سپاہ ثریا بارگاہ خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند
والائی رتبہ اورنگ جہانبانی کہ نمونہ سریر سلیمانی ست برتر از انست کہ پایہ آنرا آرزوی
بوسہ نگار توان بست یاد اندیشہ راہ خواہش گرد سر گردیدنی بسرا پای آن توان گشود لاجرم
بگوشہ بساط آن خجستہ بارگاہ کہ یارب پیوستہ مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار ہمایون پرتوی باد + جانی کہ بفروغ خرد نورانی و بہین گوہر گنجینہ یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمہ تہنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جہانیان
ہمزبان و جہان را با خویش آئین گوی میگرداند ہمانا روزگار را اقبالے کہ از ازل انتظار پیشرفت
آمد آن داشت بفرخندہ ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آمد زہے
کہ از دیر باز در دل بود بہ دلپذیر ترین صورتے بر آمد ذرہ آفتاب را بمشاہدہ آثار شادمانی
دیدہ بر روی ہم کشودن ست دخا ور گل را بہ بخ افروزی نشاط کامرانی دل از ہمہ گر
ربودن بہار تا دم بدم گلہا تازہ بنظر گاہ خسروی ریزد غنچہ از شتاب زدگی ہم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه وزرد گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت گوهر میگیرد هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروز بختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز سرهنگان را به اغمار سد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه که باوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجاکه عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق اظهارست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیارست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد

مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما شده باشند در دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مراکه بی از نیایم خامه مرهون مدعانگاری خویشتن تابعد از انکه خود در اسلوب سخن آزموده باشم بنا رسائی اندیشه و کوتاهی بیان بیش خود شرمسار بوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده سه ماه زمان زحمت آن داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول نرسیده تاب اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و اورا بخاطر گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در اتیار جنبش کلک تنگدلی کرده چه شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که برسانند

آنرا روشنی ایمن تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینه نثر سخن هست چه آن والبته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف جهیده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هر گاه یکی را از سروران
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای در دلست نه بر زبان + شبها روشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر

فرد
میرنجد از تحمل ما بر جفای خویش +
هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست +

جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مرا دل گفتار
بلرزه می افگند چون بکردار آمد بر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل هست مرا که بزه مندم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید
و کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برهگذار این نفشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود

فرد
چه نویسم تو در نامه که ز اندوه هجر غم بیست
ممکن که روانی ز عبارت نرود +

داستان درماندگی جز نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این ہنگامہ را برتابد یارب زود باشد کہ بند دوری از ہم گسلد و دل پیوند ہمزبانی
آرامش پذیرد ❊

نامہ بنام نامی مولوی ولایت حسین خان ہیوزش جرم کاہلی قلمی و مبارکباد و حصول منصب قاضی القضاتی فرخ نگر

مرا از روشنی اختر من بس ❊
در راہ ادب حسن طلب رہبر من بس ❊ آئین آمیزہ فرہنگ این کہن کارگاہ کہ ایزدش
دبستان ست آنست کہ ہرگاہ خداوند از بندہ برنجد اگر آن بندہ بگفتار و کردار دلاویز
بروی و خوی مہرانگیز ست ہم خواجہ را دل بدوری وی کمتر شکیبد و ہم نزدیکان خواجہ را پیوند
نشاط از خاطر بریدہ گردد آمرزش از درون سوی بہانہ جوی آید و سپارش از برون
شایستہ گوئی لاجرم این چنین بندہ روشن پروش ماند حرمان جاوید بر دل ننہند و پس
از یکدو روز جدائی کہ گوشمال ادب آموز لیست دیگر بزم انس بار دہند اما کم خرد بندہ کہ ایسپ
گوئی و دشوار جوئی شیوہ او بود نہ در نکوبندگیش پایہ و نہ از شایستگیش مایہ ہر آئینہ بہ
نیم گناہی کہ از وی سر زند از بود و نابود دش درگذرند و ہیچگاہ چہ در آشکارا و چہ در نہفت
نامش بزبان آری من آن بندہ زشت خوی ناساز بختم کہ تا از انجمن بدر رفتم خواجہ از غوغای
شب افروزی ہا باز رست و ہمدمان را اندوہ تنگنای از میان برخاست نہ خیال مرا در ضمیر
خواجہ گذاری و نہ نام مرا گر دلب شفاعت نوایان طوائی با اینہمہ تا کسی بتوفیق این دیدہ وری
شادم کہ شناسائی یاد افراہ کردار خودم بخشیدہ اند و گلہ ہای بیجا را بخاطر راہ ندادہ ہرگز نبودہ است
کہ درین درونی آویزش از ملازمان شکوہ اندیش بودہ باشم چون از خیرگی ابرام
مدعا من مقصود سخت در آویختہ دار افزون سری خواہش آبروی گفتار بہ تابا لیست
ریختہ بودم ہر آئینہ شرمساری بر من ہجوم آوردہ و بیخودی مرا در ہم شکستہ بود کہ ہرگاہ بعریضہ
نویسی پای نشست دستم از بینوائی دل آنچنان بلرزہ در افتادی کہ عذر ہا بخاطر آوردہ پیش
از انکہ بہنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بجاست از قلم فرو ریختی و اندیشہ را سرمایہ مدعا نگاری
و پوزش گذاری بکف نماندی فرد زنیکہ دیدہ ہی بجسم طلب رحم خطاست ❊ سخنی چند زغمہاے

نهانی اثنوی نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
استیلا کردی و از بکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی در یافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را به زمزمه غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط از زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا نثر نداشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا
برخ فروهشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف خاص لقضای
ازپیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشورخدائیست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بکام مراد خدام مخدوم را
بتحسین بایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه بافاضه تابش مهر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۶ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدرالدین خان
صدرالصدور قبله حاجات سپاسگزاری بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ دیر پشیمان
راحق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود فرو گیرم وفا ندارد اثر هم نا گرامی
زین سادگی که دل بان تر بسته ایم ما ◆ شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار شگفتی میرزا اسد بیگ
زخم سنان آن دو در باشد که بپاسخ سپاسش اقبال نشان میرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله در کرد هنوز این جراحت به پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش به دم آبی آماده وزود میرسیت سخن کوتاه هرگونه عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند واز خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده از روی کار شما بر گرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانے هنوز زنده هست مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر بیایید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر ازان ساغر بلورینیم + که در میانهٔ خارا گسے زد و رر ها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سرآسیمگی بر جای چهار سال میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش سے حکمے که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدے در نیامده حالیا برآن سرم که چون جز و اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈرس بنٹنگ بهادر بدین دیار در آید بدهنش در آویزم و داد خواهم و استدعاے صدور حکم اخیر کنم گروهی بر انند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذرها به اجمیر خواهد رفت اگر همچنین ست بدامن و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازے کار من خواسته آید که نتایج طبع والاے شما بنگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از هر در تر تیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگا رنگ و سگالیدن اندازه بیان
آشنایی دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهم نگرستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چندروز دگر معاف دارید و تازمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنا رنگ زدای آیینه وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از ان بزرگوار
مخمس کرده آیدا ماندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود **فرد** نه خریدار کا حصه ہون
نه حق بائع کا ✣ ہین وه دانه ہون که گر جای کف میزان سے ✣ والسلام **نامه بنام نامی**
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت ✣ دوش اندیشه دیوانگی پیشه با بر دستان
سپهر سر زنشی که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمه چار مین مصرع این رباعی درمیان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد **رباعی** آنم که به پیمانه من ساقی دهر ✣ ریزد همه دُرد دَرد
و تلخابه زهر ✣ بگزرد سعادت و نحوست که مرا ✣ ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر ✣ باآنکه هنوزم لب
از تلخی این موبه زهر و فتاانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسروانجم خود را چشم روشنی گویم نبی نادان
هوس شیوه که من باشم دل بشرف خورشید خرسند کردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوالگوی آن کنیزکم خرد سال ماند که چون شب
عید شن بنشاطی تازه در گرفت و بزمزمه عید آمد و عید آمد ✣ نولے شادی برگرفت **خاتون**

گفتن سخن که اگر عید ست در رمضان تو و سهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
یارب نامه برازان در تهید ست برنگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردے
ذوق و اندوه عکس مدعا بمن سوی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن داستان دوست
راسپهر نیداشتن والسلام

نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی

فرد بتو گرز بسته ام سختی این درد سنج ❊ بگذر از مرگ که و البته بهنگامی هست ❊ آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس توانائے سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری درگرد آنست کیست که این دو لکتا
پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواے شگفت آور
نیرنگ نمای راچه نیرو داده اند که چون نفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جاے برانگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسے داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش هنگامه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خسروانی رنگی ست که چون چشم سر بر روے
سخن کشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را بر آتش رام کرد
ماتم زدگان را بمویه گره کشاے چنگ را بنوا مایه سپارد جامه را به م بلند آوازگی بخشش
شگفتگے گلهاے بهارسے را آواز و شادمانی مرغان شاخسارے را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله دستگر آب چون مراد دوستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم دگلونه بمرگ محمد
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی سر بدل زد در آورد و اندوه دوری بیارسے ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روزست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و وزیدن ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شب بهار روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جنابعالی دو سه روزست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر آنکه من خود با خویشتن در شکرابم و با سگالش دمساز حکمتم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایهٔ نگارش اگر بنجواست دست بهم نداد پیداست که پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا بآفریدن انچه نیافریده همت گماشتم انچه بدین ارزانی ست بیاد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلے ازان نبشته شود خامه چون خس کهربیت بر افروزد و خود را و نامه را با همدگر سوز دگر فتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بچال تا مه بر سوزد که چون بیچاره را آتش در نهاد افتد و لغزش بر لب و رفتارش بپای بگذارد و این ها چه چاره توان کرد و یزدان را چه جواب توان داد انچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان ست با خسروایران و گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیو افسانه بیش نیست خردمندان خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهند و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران بر طرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که بپاس گزار یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا نگران ارزی توان ...تو نهال اندیشه را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی سنجا طرز نگرشته که بنگاشتن آن جگر به بگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان تا محرم ست داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بر و زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش **ایضاً** دلی نعمت طوطیان شکرخا سلامت + هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سوی بشیر شسته و از درون
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا بر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست دهقان از حساب
زیان زدگیهای روزگار گهر ساز نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده ناگشتن دیگر ست و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی همه دم درد سر ندادی بنیشکر اگر در آغاز کار رسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر برآمدن دیگر ست و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی باندازه درازی بالای بنجاک فرو رفتی
تا درین نموداری بالبهی انگشت نما نشدی آنچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیش رس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامنم که بهشتیان بباده طهور ننگرایند و سبز پوشان
آن روضه نتوانند که دل ازین چنین ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت ست که کار بینوایان بخود وانگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باستارهٔ
بخون گرمی ذوق ست که در رنگ در دلجوئی رسوا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ﷺ بیکسان امیدگاها غریب‌نوازگان ملاذا والانامه
تفقد رقم مع سته قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
وسپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که دستاویزگان کاغذ زر باسمای حضرت
مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیهٔ بروان
وخرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار بهر سته قطعه با خود
نگاه داشته ام تا بخدمت نرسیم و ماجرای خویش سرسبز نگذارم وطرز تحریر جناب قبله گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بنیم و حالها در نیابیم روانم نیاساید و چشمم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا نجستگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نورالحسین بدیه آورد واز حالات سکون وحرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دیگرین نامهٔ
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان باد
که پیکر مردمی را جانی پدید آمد زبان بسپاس آوردم و منت بر خود نهادم [illegible]
مخدوم [illegible] حضرت قاضی القضات میر سید حسین گشاده [illegible]
و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جان بخش فرو ریزد مرا ازان آگاهی دهید
داگرچه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آمده بودند
نقش نگین ضمیر است و شیوه همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی ازان بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که ازان دادکدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسی و کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گر بهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گذشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدادکدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیزست امروز که بست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری ست جام جهان نما آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
بفرستاده باشند زیاده عمر باد و مزه عمر الغفا قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای حیثیت و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند عالیا حالی شدند که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میخواستند چه آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران در پرده بارم
دادند بختی ازان راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش ازانکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ پاره ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسن ها کنس صاحب در بارهٔ پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بشنود فرو رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستی ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی بینم بر من ست که عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بمو دران برگزارم و شما ست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب سکرتر جان بلمید تا نامهٔ مرا بیاد آورد و خسته را بشناسد فرد هر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست + ایضاً والی من مولای من هفته هم رمضان بود که برادر ریا پیشه هیچ اندیشه افضل بیگ ره دل بخش کاشانهٔ خویش گردید ازانجا که سرسبزی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمده و سرم را بسپهر رساند مژده میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود خویشتن بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتار ست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده تا نخستین سکندرشنبه آمده سخن کوتاه آنچه من فرومانده آنم اینست که دو روز پیش از ورود مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرومانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود خواند و کاغذ گمنامهٔ دهی بوی بازداد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ۞ این را بدیده وری بپذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ۞ نخست اینکه سرجان مالکم ۞ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط
وانموده است یا نه ۞ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است او
باز داده اند مدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی درینجاست
که میرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وا رهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که بایدم کرد زیاده
زیاده **ایضاً** مولای من ۞ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی میرزا احمد بیگ خان و میرزا ابو القاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیامی ۞ روز پنجم داود بیگ من دینا
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده اند گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که میرزا ابو القاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را لوجام
رنجوری برخیزد بسیار شناسنامهٔ هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از ستمگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرلسنبگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه منند
و مال دار و من تهیدست و تنها خلقی سرآزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدا را
اگر بکانپور و از انجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از اوضاع

دارد سپاه

داد گاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل بشکیبد والسلام **ایضاً** جانیکه از لطف
اجزای آن بتجبیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده هست اگر بباد
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار
بوده باشم **یارب** چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آمد غالب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه دزدیده و گریبانه این بار را کشیده و دانم
که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگانیند حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد هیچ اگرچه هیچ سونشین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان هست و اگر اینقدر خود میدانم که راه وی درین داوری براجع باستحقاق من است
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از سترگ درمیان می نهادم هر نامه
که از من رسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده در آب یا آتش می افکنده باشید
همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را نوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت نپرد ستایش گر
شما را که از نیکوانید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بترقی تازه رساند خوش
و ناخوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه سنجم با اینهمه خدا را شکر گوییم که یار امشکده رسیده و درانیج راه سرآمد مضامین گرامی

مفاد ضد سبب خاطر افشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب طور حق
حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ
گوش ہوش گردید بعظمت جلال ایزدی سوگند که ہرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در قفای
من با مرزا صاحب ہنگامهٔ ہمزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای اورا باور داشته اگر ہیچ نباشد این مایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاد زمزمه سرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست ؛ اکنون که دوست جانب
دشمن گرفته است ؛ لله الحمد که ساده دل و درست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا برومند باشم نصیب تقدیری و اگر شایستهٔ بخشایشی
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد ؛ عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم ورود و جیب
و کنارم بگل انباشت در رنگ در نگارش پاسخ از نارسائی بنود میخواستم که سرمایهٔ تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد اکنون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق ہنگامه پاسخ نگاری ساز کرد ضمیر سامان
نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت
حقا که پژوهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس سانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود
با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من ازین دادگاه بصدر روان شد

هی هی بهزاد پرت و کو مقدمهٔ ریوڑی چون موی زنگیان خم اندر خم ریوڑی چون حال دلبستگان
در بسم چه ریوڑی فتوی خون نگهبان آرزو ÷ ریوڑی فرمان ریزش آبرو ÷ ازانجاکه فرمانده
شهر را در آغاز سیر خود مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صادر بودی پیش دستان این
هنگامه رخت در بنیان مرادم افگنده بودم و عالم را بر من دگرگون ساخته ÷ کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید

ایضاً

مطاع **غالب** بمخدوم **غالب** و قبلهٔ **غالب** اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودے
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در ناکامی
منست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بزبان رفتی و مرا سر و رشته گسستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسد که روزگارها بگذرد و بنامه یاد نکنید ام گفتم که بند گزارش اندوهی تازه ام
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد ÷ اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
بران پیچید که مبادا دوست ادا ناشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدهٔ ما و پدگرسنهٔ امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ آسمان موج بلا که زورقم شکسته بود
خانهٔ سیلاب فنا داد خون و فایم بگردن که درین سفر از همپائیش باز ماندم فرد روی
سیاه خویش نخود هم نهفته ایم + شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما + واماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که چون همچو
در غیاب بگفتار گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

تلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بغمخواری بسته
در مهر و نوازی استوار نشیند و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فراموش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و دادی هست افسانه
ناکامی و ستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند ٭ زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی مبینه و من از
ساختگی گریزانم اسدالله بیس ماسوی هوس ایضاً فرو رسیدنهای منقارهما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را ٭ روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار گسسته
دگر بدین تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم باینهمه ساده پرکاری خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمود دیده عذر بزرگ از گناه آورده بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخرالدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد ٭ خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من و داد نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی
خواهید کرد با من خواهد بود ٭ حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای تعالی آن گروه را

توفیق نیکدلی بخشد ٭ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوے دیدار ست پایانش کو و اگر اندوه روزگار ست تاب گزارش آن کرا ٭ نگاشته چهاردهم اکتوبر ۱۸۴۳ء

ایضاً صاحب من ٭ دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید و صفای عبارتش گهر بشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روا نست و مراد در روائی این اوراق کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است ٭ در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل نیز بها فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانده هان کونسل این بیع و شری روا نداشتند بهرحال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر ست نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هرچه بمن خواهد فرمود بشما عرض خواهم کرد والسلام

ایضاً جنابعالی ٭ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم ٭ نه هفته مباد ٭ که لارڈ ولیم گونڈس ٹبنگ بهادر ٭ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنٹی فرود آمد و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری داد از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان سکرٹر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانروز عمکدهٔ راقم را آرامشگاه داشته کاشانهٔ خویش در گنجائی خویش بهسائگی کوٹهی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه جی بابو لب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپایه صاحب ریذیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروهاگروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرسشی بسزا قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد و نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر بار آورد روپیه خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو دیگران زین پس امرای شاهی و عمائد شهر
دو کلاهی اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده هست **ایضاً**
سرت گردم بدخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را زناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بیدادگان بستت
نامهٔ منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد یا بخشش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد درحقیقت این تدبیر موسی طمعی بیش نبود کاربدان عرضی
انگریزی هست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات
گوهر آگین نامهٔ دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
نارسیدن نامه مرا بافسردگی شوقم حمل گردید چرا که بمرگ من حمل نگردید تا از اداشناسیهای
شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی بمن و ایمان من که ریشهٔ مهر شما مغز دل
و دیده و محبت شما با جان درآمیخته تا زنده ام بندهٔ مرو وفا آئین من بست و موودت دین

منت است اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود درد ها در دل و هنگامه ها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومهٔ
جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داده اید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناوک
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام بوده که اندیشه باز گردد دل هنگامه دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مروت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و نه عیسوی است
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بخاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنا
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** [illegible]
پس از رسیدن گرامی نامه چند بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی نباخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر داستر لنگ مُرد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشکی
روی گداخته بروزنه گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد کنون امید غمخواری از که بایدم داشت
دل را بخیال گردش چشم که تسکین دادی ریوتی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جایش که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از بیم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش نمبروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند اگر فهم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان بار
گرفت ای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود بند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرو دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه درینحال مینی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدرماندگان نماید بعد در من قال **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان عمین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابو القاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین **ایضاً** هان و هان این نامه ایست از **اسدالله**
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ÷ صاحب من این دشوارطلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین پویه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یکی با تقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبهٔ گورنری تا الهٰ آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از الهٰ آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیدهٔ آنکه با الهٰ آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا الهٰ آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سردی مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام **ایضاً** قبله حاجات ÷ هرچند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه های خود که عاشق اویند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما و در العینی حامد علی را به سعادتمندے

بیستائیه هر آینه مرا نیز با وی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هرچه غالب خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگار بندد تا مخدوم نگهی بتماشا کشاید و هر سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بگلگته رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری نیست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آرا
چگویم آنچه نتوان گفت گویند روزگاری نادر برایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان ایزدی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت
و ازان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند ست مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری ست برای معنی یابان نغز جوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گویی نیز وا نموده میشود نهفته مباد که لارد گوفدس ٹهنگ بهادر
سیوم بتوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب ستمند که کشته صورت
معقوله اعمال خود ست درین هنگامه جا گرم نکرد و بپایگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر عدیست دارد والسلام
والاکرام **ایضاً** زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد نشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم واین را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدارا
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد + وای بر من روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بیاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل ببادافراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان من
باید کرد وانگاه انتقام باید کشید تا شکوه درمیان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کار بدین روزگار رسا مباد و هیچ دشمن این
خوارے مبیناد بس است به تنهاروی ماتم که در صحرای بلایش بگل فرو رود و هرچند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر ویش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم و واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم
او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجاے تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوے سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز تو بکسی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد به آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش بر خیزد و شما را بجای من
شناسد والسلام **ایضاً** دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در ان لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از انست که گفته آید
اما بدین زودی بدین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین داور و کلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها بر نخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدادگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید بتباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
محروشی انچه تو باز یافت وانمودهٔ یافتنی از ان افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لا جرم در لوانه
بودهلی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله بمیانجی گری طلب اعانت
از جارج سوئنٹین سجاد ربداہتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
در روزگار برگشت خدارا بنگرید بدرد دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان
شود و ریوئی که خوشتر از ان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از ان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد کس
که بجای کولبرک نشیند انچه بر هم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسید و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن ریپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹین
آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر استر لنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن درخور این صدمه‌ها جایگاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت دران می‌بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب ست باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله بس ما سوی هوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیده نازم آیین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخت
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلاته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه درعرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان را روزگار بر روی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار بازآمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سر رشتهٔ بهیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه بهند با خود
آورده و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجرم نگذارند و هر چه در نیاب

دانسته باشند بمن بر نگارند دولت روز افزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند وه سپری شده را تلافی تواند کرد ما شاد کردن دلهای نهاد بغم سر رشته باشند نه آسان ست منم که چون نامه شمار سیدی ستانه از جای بر جستمی و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست آنچه بنظر در آمد خبر آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما یعنی این مخدومه مرحومه همان ست که تا در کلکته خبر رنجوری می شنوده بود دیده دل از دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد این سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم معظم از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چه از راه آن نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست که خاک نشینی آن دیار از اورنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس عیال بگردن نداشتمی ترا اسن بر بهر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی دران مینو کده بودمی وا رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هوای آنجا سرد و خوشا آبهای گوارا فرخا بادهای ناب و خرما ثمرهای پیشیرس فردوسی گر میوه فردوس بخوانت باشد غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد + هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگخان از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند لله الحمد و لله الشکر نامه موسومه شان بمیر سد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام **ایضاً** امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق نگاشته کلک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفاتی بسراپای ذره بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر
دیدهٔ حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر را ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی بمیان نهاده
آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدرناشناسی حکام رنگ آن ریخت
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رو دار هاند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آگاهی بکاهند که از صد و یک وامانده باز آن پایه را بسررشته داری عدالت دیوانی
بسنجید هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدید و دکنه سوی خود طلبید و دو شاله ملبوس خاص بدوش وی نهاد
و آب در دیده گردانید و فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه پذیرم
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا القصه بهزار جبر و ثقیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر ست و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تاریخ مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و پدید آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینهٔ سکندر بقالب طبع
در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام **ایضا** مخلص نوازا عمرهاست که
بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آیینه داران التفات اند و مذاق ارباب
مودت از شهد گرگوارا تر اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غارخشکم
بالد این شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ❖ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نورد است مضمونش
اینکه کواغذ منتظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ہاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط نشد دُرِّ مَن قَالَ ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد ❖
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد دهاویان حسد پیشهٔ ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمی
و بزهٔ چنان که در سر آغاز دادوری محتمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر شان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آورد رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان سپکپیر مردمی را ابدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران و بی نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مراد غم دل صبر گرامت
کناد و السّلام **ایضاً** چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه ست کافر باشم
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه را چه
اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی
انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا
احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را بپیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگا رنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بیتابی دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را
غمخوار من ساخته ست میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سیار از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام داد خواهی
خبر اینقدر نیست که لارڈ کونڈس ٹبنگ بهادر کواغذ مقدمهٔ مرا از دفتر دهلی با خود برد کار پردازان
دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده ست تا بمشاهدهٔ آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز ست سرا نامید دارد و نظر بتفرقه که در قوانین
حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سر رشتهٔ کار من افتاده اگر فی المثل در بارهٔ من حکم
قتل صادر گردد بعید نشمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و السلام **ایضاً** از اسد الله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من
بجلید اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایهٔ بی مهر فرود گسلید یار اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر بخود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بو انچه لشنوید در آیینهٔ سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پنهان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه زین
پیش بمن داد در آید هنوز بر جان و دل سوده النست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن جگر پیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آمد اکنون که با خود آمدم و نیرو شهای رنگ رنگ
هست قافیه سخن سنجی شکست منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر سنجیده ارباب فن بر تنائی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
بهمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام **ایضاً** مولای من * درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت
ناشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد چنانکه مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار را ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن زهره که دل را به بند غم خسته
کند و [illegible] که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست همانا بار اندوه گرانی کرد و دل را
بگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شمارا خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را اغلب یاد آورید
چگونه تا خدمتم کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد هان اے
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست ایا آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
نیازمند را به شیوه های بیجا تنگ آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم است
پیش ازین در رقعه پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گرازنده

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا ہنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود ہمچنان فرسوده و شما را زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زہی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگہر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میرسند
و نامهٔ من بمیرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای سامی الاتبار اند نیاکان ایشان خسروان ہند را سروران جاه مند بوده اند و تا سر
شیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرماندہان عہد فرمانروائی کرده اند. و بصلهٔ جانفشانی
و نکوبندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدہلی دیار باند و بود و باش اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی ہست بدیدار ایشان ہست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشاء خصوصیت اضداد سخن کردند بیش از آنکه از جانب شان خواهشی رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عہد وفا تازه کنم و ہرگونه تفقد و التفاتی که در بیمایه مدت گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراہم شده ہست و مرا ہم فهرستی در خیال ترتیب یافته ہمه از
بهر این بزرگوار والاتبار درخواهم در دل خشنودن و بجایگاه نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آہنگ که خامه لاابالی پوی بطلب آن جنبید نیز پس از روزی چند خواہد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما مگرداد ایضاً فرد ہر نفسی که زکوی تو بنجا کم گذرد ÷ یادم از ولوله
عمر سبکتاز دہد ÷ رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و ہم بر
سر آن نامه بفشاندمن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن ہست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دو دل چه راست ہنوزم
نشاط ورود آن منقش در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان خدا این بود

که **غالب** خوشناس نجتی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن گزنجودسی در وصل رنگ ازبوی
نشناختم + بهر یک شیوه نازش بازمیخواهد جوالش + چون دوباره گفتند که خواهش چنین
هست ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائے
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشناروئے انچه میگوید نه همه است و نه همه
برجاے خود است پارسیانے که در سورت و بمبئی آشیان دارند زنهار گمان
نبرے که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه وآن هنجار وآن نگارش وآن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرامیگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و به روزگار فرمانروائی خویش دانش هاے سودمند
و کنش هاے خردپسند داشتند کشایش راز خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشندهٔ گهرها از تبه خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکے و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیمیائے و فرماندهی و رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیگدیگر
بستن رنگ رنگ گهرها و هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار
[illegible] آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن را الا
اندازه هرگونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینهٔ اندیشه این فرزانگان روے
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصۂ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه گلخن گرما بهای بغداد شد بهانا احکام آذر پرستی به آذر از گشت زبان آوران عرب پارسی را بتازی آمیختند و رہا نی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در لخت تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد شرح دهندۂ این رازرا کام دل بر نیاید و من هنامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرونه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد ازمن بخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گوینه ونگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبے از گفتار ناروائی خود برنگارم و لختے از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد بگویم ازدل وجانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی ناامیدواریکی + از چه بدان آرزم و مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرۂ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگے هستی جو هر دیرگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بیالا دید یکتا گزینان نمودی لجز آسیت آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوئی من هم انبهایگی چون کودکان که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب آن دنده ناروائی آن خونشستی بوا ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه نامه گرد آورچشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده در حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه درنگارش سپاس آشنائی بنان گوهرامای او ستادم

بشادمانی سخنے که از بهر خواندنش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
برچینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و یکیان
دهلی دیار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی **غالب** تخلص
میکند و بدین رنگ ترا ترمینماید فرد خرسندی **غالب** نبود زنهمه گفتن ﴿ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ﴿ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فروزندگان و حلقهٔ بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد و
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه همدی
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از انمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی مهین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا افشانه جانگذاری و گردون
را کمینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورکشائے
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار بر رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ دما بینوایان
را بعوض جاگیر بمشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر ز دودهٔ زادشمم زان رو
بصفائی دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان
قلمم + نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسے بر من اشتلم کرد دیده وران دانند
که گفتنے فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مراد را آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم ست و کرم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای چهجمل کهتری** صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد از آگهی
بکمر بر زنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه نالهها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسے یکسو تا اشک از چشم بیرون نمیزد چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کار رها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فرو بسته ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام
غربت مصیبتے است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر نگون طالعیها و رمیده بختیها که کسی اینها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است نه نیجانی بلکه از ان ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور است که مرا اینهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر بهمدین سرزمین
موعود است که اینقدر در تنگ درا افتادگیها رو داد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحروف مدعای من ندارد چه سر بسر آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار بها اعداء و درست آمدن فال خیر سگالان و دولت فخریه بست کلمهٔ مختصری که نواب صاحب
درا ینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردمانم که در کارزار
بیخرد و مقابله حریف پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد ننیارد گریخت و اگر خود را برجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تبر بفرقم و گوید
که هان سری میخار + خدارا کرم نمایید و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا خود را بیش
ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده بست و بس ایضاً کرمفرمای من + مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه برینش فروخت بر صحیفه مرقوم بود نقد اعتبار استحاد متاع
روی دست مضمونش بود و لبن جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بمدیر
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم حدود کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد مگر که نازک مزاجیهای عزیزان نگو میدانم که استغنا فروشی یا ارزش
را عمری خریدار بوده‌ام بخود فرو رفته‌ام و متیقنم که اگر مکتوب الیه مرا بسمهٔ دلجوئی و غمخواری بستفید
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بجناب آن مجمع اخلاق
بلند گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریبی با سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای ای صاحب رافت گرامی نهان ماجرا
که درنگی که در نگارش بپاسخ رافتنامه رفت تغافل انشا را آن نبود چه در زمانیکه نمیقهٔ سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش به عار نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصهٔ گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوان کرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هر چه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بنگاه حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر وی
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خود
از تهیدستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیدادگر ست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

وایمن نیند هر که بود گرسنجیت و هر که هست در بند گره بختش بست چون حال این دیار بدین تنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گوییم ٭ بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه ازان ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم
و در انجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار
و بپای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ٭ چه نویسم که از متاع
نوشتنیها بر تهیدستی افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم دل **غالب** حزین ٭ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ٭ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ٭ بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رود هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بغم خانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ٭ زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** رای صاحب مشفق و مکرم مظهر التفاتهای فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز حضرت بفهم نمی
آیند و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول بساغر و دُرد می چه معنی
دارد هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل سیفر باید زحمت سر انجام کارهای سترگ کجا

خواہند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مہربانی از لوح خاطر زدوده کار ہای خود را مرجعی دیگر داده شود ورنہ ہنجو دآیند و بدگوئی بیکسان گرائید بہجر دورود کلکتہ مکتوبی بتوسط راجہ سوہن لال صاحب فرستاده ام ہمیتوانم گفت کہ ہنوز نرسیده ست چہ نامہ کہ باو سعی در ترسیل داشت بمکتوب الیہ رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گاہ دستہ طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافہ در لف خط عمخانہ میرسد را قم را تا این مان حالی کہ در خور تحریر باشد روی نداده باشما التماس انیست کہ زحمتی کشند و نحی از اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدولہ بہادر بعد وقوع این حادثہ بشرح وبسط چنانچہ از حشویات نیز قطع آغاز نانموده ہرچہ بمعلوم باشد بلکہ ہرچہ مجہول بود آنرا نیز معلوم ساختہ برنگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اہلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات رقم فرمایند کہ ہر آئنہ مرا در ضمن آن نظرہاست ندانیکہ از جناب طالب افسانہ باشم ولس دقیقہ دیگر ہست واز استفسار آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثہ حاجت بدان افتد کہ وسدا را لخلافت وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواہند کرد یا نی ہرچہ در نیماد مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامہ دو طریق است یکی بتوسط راجہ سوہن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشتہ ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن کہ در کلکتہ قریب چیت بازار در شملہ بازار نزدیک تالاب گرد درحویلی مرزا علی سوداگر بہ **اسد اللہ خان** برسد

ایضاً نپندارند کہ ہمچو پابستگان رسم و راه و ہر دست بنامہ نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا تاب این مایہ دوری ندارم اینک رای جہجل رار و بروی خویش می بینم واز ہر در درسخن پیوستہ ام علاقہ سفارت زیب النسا بیگم صاحبہ مبارکباد و مقدمہ ترقیات مستقبلہ شواد کاش مقدار مشاہره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی

جواہر سنگھ طول عمرہ فراغ یافتند خوشا مسرت وزہی شادی جای آنست کہ ہم مبارکباد گوییم و ہم تہنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دہاد کہ ما و شما بزم کتخدائی فرزندان جواہر سنگھ را میزبانی توانیم کرد لطیفہ بخاطر رسیده است باشنود سرسری مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم ازتماشا نخواہی گذاشت در روزی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواہی داشت اگر زنده بدہلی رسیدم عشرت از من است ورنه نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه و حرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت داون چه کم است کہ نوابی و میرزائی بر سر ہم باید افزود اینکہ گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار گاه نیرنگ میانگارد با اینہمہ اندوہناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی کہ سپاہیان با در فتار نشستن و گروہا گروه مردم را پیش پیش دوانیدن تن را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خورد نیہا ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و ترسگان آنست کار دانشوران چیست و کوا آبادی دربن کوہی نشستن و از شش جهت در بروی خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را بہ بخردی پالودن ہر کہ حکیم خرد گزین است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدرجه بفراخنای سر خوشی رسیده است از کجا کہ آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود ہنوز ادعیه منی از ریاح غلیظه صالحه کہ بدیه ممتلی دارد ہر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکہ فلان و بہمان را از نزد خویشتن رانده است حقا کہ روی در مصلحتی نداشت و ہر چه کرد از بی خردی و لئیمی کرد چرا گر دانا بودی و خرد می داشتی آنان را کہ رانده است نراندی و کارہا از آنان گرفتی و اینان را کہ با خود در یک پیرہن جا داده است چون غبار از دامن افشاندی

و هرگز بهوای اینان نرفتی کودکی دیجا صلی ورزید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی آن زمان دلی
برداشت و با اینان بختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
کوری درآمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامی گوئی و کرم پیشه گرامی خوانی
برین مایه لغزش نیز شناسائی ناگزیر دی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوهٔ خردگستری چون سخن درین باب بسیار رست نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد **بشیخ امام بخش ناسخ**
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنج نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند انچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه **عرفی**
فرماید **فرد** از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شرار ره
که در خرمن صبر و ثبات زد آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی است ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجهٔ
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بر رهگذر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری بر پای و دل وامانده اقامت گرای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر رزیڈنٹ دهلی و **غالب** مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جا بی رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده
شد قضا را بدانسان که نهانی داده و در میان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و دران انزوا گفته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاه شبا هنگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذرانیدمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و نهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا امید انستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داور کش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
هست فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و رهیا دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام
را از جاده بدر برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین هست که فتح الله بیگخان خود این
ظلم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیده مهربانان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر می سوخت اما اکنون
هم قابل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگر کش ستم رسیده نواز بدعای
صبح می خواهم که این خیره سری آرزم زودتر باد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید
و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب هست دی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
سنه مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور هست
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر یا به پایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که کران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است پخنا هست بلکه حق آنست که خان رفیع الشان گمنامان پذیرد

و التفات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت هرنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود ازین همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
و انیها خود انیقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد ؛ کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور هست یکدو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبله حاجات رنگی که
در نگارش شرعت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری شگرف آویخته بود
و نظر منظری بلند را دیدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سر آمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و برادرش بعدم آباد رفت **مصرع**
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ؛ تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
انگند چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فراباد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انکه زود زود نبود و هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نیز بمند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا تو کشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی نذری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف تر اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بود و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا یوندیل کهنڈ** قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فرایاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد ؛ حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق هست گواه این معنی ست که نامه در بیچه عالم تحریر آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موڈه رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی بر روستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید للہ الحمد که زحمت صداع وحمی از ساحت طبع رخت بر بسته خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد ؛ زیاده حد ادب **ایضاً**

قبلهٔ جان و دل سلامت ؛ آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید للہ الحمد که زحمت صداع وحمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست چه این رفیقی است که از وطن کمر بهمراهی بسته است هم پایهٔ حق گزارش قوی ست و همسایهٔ وفا ارزش فرمای مزاج ثانوی بالجمله دوشنبه از موڈه بر آمدم گردونکی که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده گروه راه نتوانست برید و از موڈه تا چله تارا رسید ناچار شبی بدهی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز بر آمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام ساعتی از شب نگذشت بمن نپیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان بیخ نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بکاروان سرای رسید و بهر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگرچه نپذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینها نه چنانکه طبع اباکرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود حاجی بکلکته متقارن خواهد افتاد چه در کم از این عرصه
از چله تا را به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیٔ قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسٰها بر خوانده سفینه
در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد بهمدین
بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج بامضار سانده رهگرا شوم و دیگر جز
مرشدآباد بنگاله در هیچ جا توقف نکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب **ایضاً** بجناب مولوی صاحب
قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی ٭ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید تشکر عنایت از بن هر موز بان میرویاند اما گفتنی با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساندم امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم بهمنست رهبند بربستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماناد که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پٹنه افزون از بست روپیه

خواست تا چار بجان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پیشه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم سرزه درائی است
یزدان سلامت دارد واجر لطفی که خالصا لله بی سوابق معرفت درحق هیچمدان هیچ میرز
که هم در نا کسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند در دو گیتی بهر زیاد
مداد باد **ایضاً** جناب مولویصاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آنقبله رستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند هفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاکنشینی های بنارس چشم بخت را نوری و نخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بعد مت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همایون توجه
انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکته رسید غریب نوازیهای و هابی منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم اورا باندازه فراغ
خاطر آزردگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چار وار انگیز
آرامش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طبا طبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمده رواست و اگر گویم که مرا بر من رشک آورد نیز جا دارد

بنجامی که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے نخواہد بود یارب این گوہر گرامی از کدام کان ست و این گوہر گرامی از که امید دو دمان بارے چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت پرسے درد سر ندارم دو و سه ساعت نشسته بتعکده باز آمدم آوخ که درین روز ها نواب را با حکام ہوگلی بندر خصوص زمینی که وقف امام باڑه است معارضه بلکه محادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش ست شد قائل فرد ہمه را مائی حسرت دنیا دیدم - چون بعشر تکدهٔ کبر و مسلمان رفتم + روزگار غرمانبرد بخت فران پذیر باد الیضاً قبله گاہا بیکبان بیابا شگرفی آثار رحمت الٰہی ست که آب و ہوای کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از انم که در وطن بوده ام رباعی غالب ہر پرده نوای دارد + ہر گوشه از دہر قضای دارد + ہر چند بہیبت از دما غم یکسر + بنگاله شگرف آب و ہوای دارد + سیمین فریزر اسٹنٹ سکرٹر را دریافتم ملاقاتی شائسته رو یاد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل بہادر چنانکه رسم این دادگاه ست بصاحب سکرٹر بہادر سپرده اند ہمدران صحبت صاحب سکرٹر بہادر آنرا به پائن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر است یار اہی و فرہنگ موسوم به اندر و استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس نزولی آنرا نقطه نہایت ست چون سرمایهٔ علم و آگہی دارد و سخن را می فہمد و بلطف سخن وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنی از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بتبعے کسے ملازمتش بروشنی گزیده و انعنی پسندیده دست بہم داد اعتبار خاکسار بہای من افزود و عیار امید وار یہای من کامل برآمد قصیده + دو باره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یاریگری داد پوشیده نماند که اسٹرلنگ بہادر عہده چیف سکرٹری دارد و منجملہ اجزای کونسل شمار

سیمین **فریزر صاحب** وپیشکار و پیشیدست این فرزانه داور ست هر گاه دو سه
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب هم ورسم دادخواهان یعنی عرضه
میدارد و دی فراخور بابیست هر کس او را بسوی خود میخواند و در مقدمه هر یک تا ملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد یا رب بهوش شاد مانم که دادنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان در بارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سر و د + و ز تن بیجان به مسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + و ز لب
مخمور به صهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + و ز من ره جوی به خضر التماس + ده روز بر
دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ
مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نوردم مراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بسمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تر از
تغافل بعدا من التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پرسش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگرچه در
نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت
کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بتفصیل چه بد معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رسیدنت دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا برسیدنٹی دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود کاره فرما شده وکیلی قرار داد و بمن نبشت من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و ہر گونہ کاغذیکہ فرستادنی بود ضمیمۂ آن ساختہ در نوردنامۂ موسومۂ آن دوست کارفرما کہ بر من از من مہربان تر در کارسازی و داد خواہی از من خوردہ دان ترسیت در نوردیدہ بدہلی فرستادہ ام ع تا درمیان خواستۂ کردگار چیست ۔ اللہ بس ماسوی ہوس

ایضًا قبلہ گاہا پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست کہ ہمای والا نامہ بسرم سایہ گستر گشت و مراد قلمرو شادمانی جہانبانی داد زہی بہ نم روانی رات نامہا غبار اندیشہ ہا فرونشاندن و دل ہا را آباد جمعیت رساندن من و خدا کہ ہنگام تحریر عبودیت نامہ بسکہ ذوق حضور از ضمیرم میجوشد ہرگز رعایت آداب و القاب را گنجائی نمی ماند چہ من آن میخواہم کہ بنشتن کم از گفتن نباشد ہر آئینہ بسا باشد کہ بیان از پیرکار افتد نہ تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نہ از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی گفتگو مستانہ طی میکنم و عنان گسیختہ میروم خاطر ہمہ گرفتار آنست کہ ما لہا برای مشکلکشای قبلہ گاہی پنہان نماند ازین پیش بدو ہفتہ روز پنجشنبہ بگاہ جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از در درآمدند و بہ تودیع پیدا ختند کہ اینک بر سر راہم و بتقریب دورہ عزم سفر دارم تا در عملکدہ مشایعت بجای آوردم و بجا سپردم و دیگر ہمدرین روزہا نامۂ از دہلی رسید و کاشف این مدعا گردید کہ کاغذ فرستادۂ من رسیدہ و دوست کارفرما آنرا پذیرفت و وکالت نامہ بوکیل داد ہنوز وکالتش از قوہ بفعل نیامدہ بود کہ روشن الدولہ سراد لارڈ کولبرگ صاحب بہادر فرمانروای دہلی بہنجار دورہ بال نہضت کشادہ آئینۂ انتظار باز گردید نقش دریشش و این دستک کہ نخواستہ درمیان آمدہ بجای خویش ہست دیگر از اخبار آن دیار آنکہ ولیم بیلی صاحب کہ اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار پیشین پس از بر سڈنیٹ نیز بودہ لیا سبلک بر ہمار نفتہ است و لارڈ ولیم کوندس ٹینک کہ اکنون طغرای گورنری نقش نگین او ست بمالدہ کہ شکار گاہی ہست شہر قریۂ کلکتہ بسیر و شکار خرامیدہ صاحب خلق عظیم مولوی محمد عبد الکریم میر منشی دفترکدۂ فارسی خصت ہشت ماہ گرفتہ براہ دریا بلکھنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراہم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن همی رسد و اشعار مرا شنوده ببانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلم و تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خودنمائی است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها می یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی بپسند طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید و راز آن
ابیات درنورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی امد ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاکپا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از سر چه کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرد نه شکر قدر افزائی باندازهٔ تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش شگافتن رسید نوری از ان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوهٔ رقم داشت
بالجمله ملازمان تشان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار دادهٔ مرا بیگاه آن ناز از
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
در روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند و
ازین ممد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت ظلم قبله گاهی

بر دل و جان و بہ ازای ہر گونہ لطفی کہ از صحبت این بزرگان بر میداشتم ہذا من برکۃ الہ آنکہ
بر زبان بود آمدیدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازہ روی نمود حقا کہ در نورد این آوارگی
بشمار رسید می خستگی مرا مرہم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتۂ انصاف
از کف نہ ہم دانم کہ از عہدہ سپاس میر کرم علی کہ مرا بخاک آن آستان رہنمونی کردہ اند و
بدان سر منزل خضر راہم گردیدہ بیرون آمدن نتوانم چہ جای آنکہ مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ٭ مخفی نماند کہ این عریضہ بروز بیست و ششم
از ماہ شعبان رقم کردہ ہمانروز بتوسط میر صفات علی خانصاحب بہ لالہ کانجی مل فرستادہ آمد
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و بہ باندا فرستادنش عطا دارد بنام میر
جان کوب بہادر قطعہ ای نشانہای خرد ور تو ہویدا تر از آن ٭ کہ سرود از لب
و آب از گہر و تاب ز مہر ٭ ہم رو بتو نمودار توانائی رائی + ہم زخوی تو پدیدار دل آرائی مہر
مہربانی نامہ کہ رسیدن بوی نازد و خواندن از وی بخود بالد بہ پیروزی رسید و بہ
شادمانے خواندہ شد بہر گشایش کہ از ہر نوردش برانگیختہ آمد گوہری چند بدامان نگاہ
فرو ریختہ آمد جنبش خامۂ آگہی ہنگامہ دران پردہ این آہنگ داشت کہ چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآوردہ روی و موی آن شاہد روحانی را غازہ کاری
و شانہ زنی کردہ ایم خواہیم کہ غالب سنگ از گہر نشناس از در و یاقوت سخن نو آئین
پیرایہ بر بندد تا بعلاقہ دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست کہ خود ہر چہ
اندران باب فرمودہ اند و از ہر چہ از نوشتہ دیگران بران کتاب افزودہ اند ہمہ را
بگفتار بشمارم و دران دیباچہ برنگارم مخلص نوازا ہر چہ را من ندیدہ باشم و بدان قدر
کہ بمن رسیدہ باشد سراسر نہ فہمیدہ باشم چگونہ نشانہای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان دست نا زیبا بود دم از دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچہ نگاری باز ماندم و تا آئین
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نہند کہ کتاب را بدان انجام دہند چون

گفته آید که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که به پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد تو آن نکرمفرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نکاشتها و هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع اد خویش درافزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را از من که بنده محبت و خانه زاد دخائم بمقابله یکبار یاد آوری صدره سپاس و بیاد آوری یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون من ازان طالع یار خالصاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی انجان اتوان افزودند ابروی خامه مشکین رقم دران هر دو پرده بدین شماره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بکوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده بمحبت که دین منست سوگند که هیچگاه دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را به معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر عاطر داین ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من درین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بلغزد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت همدرین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت و چه عجیب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور ٭ دست وی آرایش تیغ و نگین ٭ ساخت زانسان منظری کز دیدنش ٭ حور گفت جنت رضوان آفرین ٭ در بلندی افسر فرق سپهر ٭ در صفا گلگونه روی زمین ٭ بایدش گفتن گلستان ارم ٭ زیبدش خواندن نگارستان چین ٭ خود سرا اشکوب و هر اشکوبش در اوج ٭ در نظر باشد سپهر هفتمین ٭ **غالب** جادودم نازک خیال ٭ کش بود اندیشه معنی آفرین ٭ گفت تاریخ بنای این مکان ٭ آسمانی پایه کاخ دلنشین ٭ والسلام والاکرام ایضاً فرد حق نه آنست که از رفتن باطل برود ٭ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ٭ مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز بود ٭ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامها من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامهٔ انسور رسید و پاسخ نگاشته
شکوه بجا بود و در روش دلریش و فاکیشم جز راستی نگویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بنده را زحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بدلجوئی من خود را زحمت نه دهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن مهر البسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند
که غمزده بخود فرو مانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آید و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز نه
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم
ناکردهٔ من درگذرند **ق** آن مهر فرزانه که موسوم به جان ست ٭ زان راست دم
دانش والای دریافت ٭ فرمودی کندن چاهی که در آنست ٭ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به **غالب** ٭ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ٭ بستود و درین قطعه در آورد و همانا توقت ٭ تاریخ
دگر نیز بامعان نظر یافت ٭ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ دین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت **ایضاً رباعی** این نامه که راحت دل ریش آورده ٭ سرمایهٔ آبروی
درویش آورده ٭ در هر بن مو دمید جانی یعنی ٭ سامان نثار خویش با خویش آورده ٭
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح ست و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نچمد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی ست که ابر را بر خاک و
بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان حیات نسبت
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بگلچین باز

فرستم فرو ماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورقی دو ورق مسودهٔ بی سر و بن است
کاتبی که درست تواند نگاشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق کهن
بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نوابصاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد الفضا
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل + بسته اند از اثر دولت جاوید طراز * شادی رسیدن اندوه که با
نامهٔ که دیروز بمن رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از نو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر ازان که بپرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سر زده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بگلهٔ کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان مماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیختهٔ طبع یکی از دوستان و حامی
منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامهٔ غالب بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد ازانجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که همدرین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریدارانست بهنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بیم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند * دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
کآن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

ازاوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخندانند والسلام والاکرام به منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پشت و پناه هنگام است و من با دلی نژند بیش چراغی که نورش از حجره با بوان نمیرسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زمم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش ترشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارش رسان
آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بود که آن
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروا و وزله بر بندد تا امروز که از تعین
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصا کش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رود قبولم امروز که چارشنبه هیژدهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود در سیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لورد آن به قصیده آگنیستن است
بوالاخدمت شمار سانند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابیم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضرعت نامه را با نگاشته هایی که برشمرده آمد سلا از مان بازدهد بحر کرم بجوش آید و لقفد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد اینقدر میگویم که مرا بسا

این نامه باید نوشت و اینهم از هیچ وصلی و دراز نفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در گشایش
عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات ؛ **غالب** نوآموز شیوه گدائی ست بیچند بحکم حیا بجموشی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه در دل گسست
از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جاهمندتر ازین
میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند گردید هر آینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شواد پس از سرانجام یافتن
ذریعه امیدواری و بجا آمدن رسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عزیمتهارا شامل است چه سروسامان
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوانم کرد
لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور و خسرو بجنبانم تو که مرا بجائزه بادخوانی و صله مدح گستری
اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست میرود
و هنگامه کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گزارده شود
موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بنام **نواب نورعلیخان بهادر**
فرد ای بهار نزدیک و دور ؛ از دیده گفتارم بسست + از توام با دل بود گفتار و
پندارم بهم بست ؛ ادا شناسان فرجام راز آفرینش بدین اندیشه آشنا ساز اند که کردار

دیده دیدنست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین ست خامه را
در سپارش راز دمقوهی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهر ساز نباید و خامه را هنگام گهر شماری ناز نباید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتارست زبان باد دست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک ست
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن نیز بسنگ و بنید بر پای نبودی و پیش از نامهٔ خود بدست سپیده
تا به عقعه چون نان خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن ره ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند بنواگویی اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بنسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور قدر علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده **غالب** هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنک شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعهٔ صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک خیز
پرستش صنمکده خم ستقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بندهٔ بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها راندهٔ و بکنج گمنامی وا ماندهٔ چه توانگفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به تکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب تاب افگندنش روا نبوده بی سخن درخور آنست که با آتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمه مکرر شده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده ست آن اوراق ازان گرامی برادر بسیچ
خواستم و صحیح نویسی ایران داشتم که هر چه زودتر ازین نگارش را بپایان رسانند هر چند بسیار بسیار بایست

وشبها درین سگالش روز گذشت تا چاشتگاهی همایون که رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته ولختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه
می تپد آری الاندازه شناسی هست که سخن بدرازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل هست ازان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل مراد و سرنوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دوم روز از ماه روزه **ایضاً** **فرد** ترسم رسم بکعبهٔ اسلامیان نهند + گم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان **اسدالله** روسیاهش
نامند از دوست بدان شادمان ست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاد دیر بود باشد نوید استوار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هرآینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده است بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشا آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم و
خواهم که بدانچه بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من
باشد **فرد** حاجی بادیه پیما ز کجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان هست
ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن
و صوت نه پسندید والسلام **ایضاً** خواجهٔ نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین باد که بنوشتن پاسخ نامهٔ نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشتت بزبانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد و ورنه سادگی ورق
این همه رنگ نگر رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویسی همین من
مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآیینه داری چشم سفید فرستاده وگفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آن نسبت که آنچه مراد ار
بستن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بگذار دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدیدن چشم بر روی ساده فرد گمان زلیست بود برهنت ز
بیدردی + باهست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند مگویم و
چه دره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در بارهٔ من غلط بود گمان من نیز
در بارهٔ دوست غلط باد ـ به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تازگی تماشا نوید که جگرپارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی مفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار موری پای ملخ به سلیمان برده اعراضی
آب شور به سلطان ذره اگر بهیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل میراید اگر نه
محبت غدر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان نشستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ هم زبانی و علاقهٔ هم نفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنا، جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوشوقت علیخان را
بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسر برده قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
همت و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظور نظرگاه التفات خواهد گشت
حالیا غزلی هم ازان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق هست سمیع ست فلانی بشنو + بشنوا می گر تو خداوند جهانی بشنو ٭ لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا ٭ من نه آنم بشناسم تو نه آنی بشنو ٭ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ٭ پردهٔ چند به آهنگ کلیسا بسرای + غزلی
چند بهنجار فغانی بشنو ٭ لختی آینه برلب نه و صورت بنگر ٭ پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو ٭ هر چه بینم بتو ز اندیشه پیری به پذیر ٭ هر چه گویم بتو از عیش جوانی بشنو ٭

داستان من و بیداری شبهای فراق؛ تا نه خسپی و بیاسم نه نشانی بشنو + چاره جوی ستم و نیز فضولی نکنم؛ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو؛ زینکه دیدی به تجهیم طلب حرم خطا است سخنی چند به غمهای نهانی بشنو؛ نامهٔ در نیمه ره بود که غالب جان داد + ورق از بیم درود این مژده زبانی بشنو؛ یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید علیخان بهادر عرف حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست + شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را؛ جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه سروان را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن نکته‌های مهرانگیز که مرا آیینهٔ نیکبختی بخت من امیدواری مید هد بر من خجسته تر باد چون دران چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم در نظر نیاید رواست طالع یار خالصاحب شماره عنایتهای آن محیط کرم بنجود از خودم ربوده اند و ارادت مرا چندانکه شمار در نگنجد برافزوده گیستم تا بدین پایه التفات ارزم و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند بدین من تواند بود و انگاه این چنین گرانمایه و والا پایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعهٔ تمنای قدومش چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانهٔ انا الحق در هنگامهٔ آرزوی گفتارش گوش برآواز سبحان الله آنکه تجلی طور بپروانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود از من دیدار جوست چگونه عمر بیست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی فوق مطلبی شرر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی ست دشوار که از این پیش سالی چند به محکمهٔ رزیدنٹ دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمانروایان کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و دران دادگاه

سنجیده میشود تا پنجمی ازان کشور و فرمانی ازان جواد گاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجایی
هست و درین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطع خصومت
از ولایت در رسد زان پس جز آن مایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد در دهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش بازماندگان
و زله ربایان مائده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای راه پیمای من بخراش
کشاده گردد و جاده راه گوالیاری سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب
بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ ست در نورد این نورد نامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوان ست میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید؛ مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من
بدیدار ایشان ست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اند زیاده جه ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات

هر چند دشوارست بهجران زیستن و ندانم که بی دوست بتوان زیستن لیکن پندارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد ہزار سال
بغیر اقم گذرد خاطر را ہمان بسوی گرایش و مہر را ہمان روی در افزایش خواہد بود امید که ہم بدین
شمار تفقد والتفات و از آنطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشہ حافظ کریم بخش که بلاہور
رفتہ بود سر آغاز این ماه بدہلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیدہ بامدادان باہنگ راه
باد کردار از دریا گذشت چون بشاہدرہ که خاور سوی دہلی بسہ کروہی واقع است سید حافظ
قادر بخش ہمین برادر خود را که از باندا مینیل کہنہ می آمد براه دریافت و ہمپای حسی و واژگون
خرامیدہ بشہر باز آمد ہر چند بیچارہ سر آن داشت که دو سہ روز بشادمانی دیدار برادر آسودہ
او را بوطن پدر رود کند و خود باله آباد پوید ہمین برادرش نگذاشت خواہی و نخواہی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بینالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم بکمندم بستہ اند و بہ بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفے از بہر مولوی سعادت حسین
ہدیہ آوردہ ام و بازمی برم و چون برمیگردم باخود می آورم دیگر یکرو پیہ مسکوک بسکہ گرد
گویند که بفرمان والی لاہور دران مرزبوم روائی دارد بمن سپردہ و از من خواستہ که این را
باله آباد فرستم تا بمشاہدهٔ سکهٔ جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامہ نگارم گفتہ او را بر
نگاشتم و روپیہ را بنورد نامہ فرو پیچیدم نامہ را بڈاک فرستادم کارکنان آن کدہ نامہ را بسوی
من برگرداندند و فرستادن نامہ که بدینیار آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق برآوردہ نامہ را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاہداشتم تا چون کہ ہر ویرا روی
بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبلہ جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان ہمایون انجمن آیند این نامہ بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظہ بوداع و از غالب
بہ نیاز تسلی شوند پیش انجامیدن نامہ ذوق ہمزبانی بادم بسنجی آورد و نہفتہ مباد که
درین روز ہا تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بہادر از باندا بدین دیار رسید با پاس دیرینہ
آشنائی بخانہ من آمدند و چون در نورد ہر گونہ گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیدہ شد

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به بانداو پدید آمدن ستیز و پرخاش درمیان هم
بدان گونه باز گفتند که عرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل فراوان اندیشیده ام
که بجنبش خامهٔ عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسم و منشار ناسازگاری آن گروه
به فرجام کار مخدوم زاده بی بدر مانده باز دانم دولت و اقبال هشیار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم بتوان پذیرفت دیگر لاله هرچند
صاحب نامهٔ نواب امین الدین خانصاحب موسومهٔ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش زبان
گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن سفر مایند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً حضرت نوابصاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی لاله هرچند رصاحب
به سپاس کرمهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
هرگونه مکرمتی که دربارهٔ ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن برمنست و خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند
عروج نمایند لاجرم بتفقد ملازمان انروبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش
نامه نگار را ذریعه بذریعه حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب

رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست هم
و هم سبق شما رقعهٔ مختصری بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است همدین باب
یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعهٔ دوست شما را نزد شما میفرستم منا بنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روند میرود فیض پر پی روزه مقدم شما مژده نکوئی داد و مرا از
بند تب رهائی بخشیده دیروز و دوشب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت
از ظهور تب بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد و السلام

بمنشی التفات حسین خان

اسد الله بسر آسیمه آشفته رای که نوشتن از گفتن نماند بوالاخدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد بنبری کمالی که ذریعهٔ التفات والا گهان تواند بود کرا و حق خدمتی که دست آویز
دریوزهٔ مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من بخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ بحر دکان بیعانهٔ آن تواند بود به هیچ خریداری میکنم آمدم تا گره
از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که
این فرمانروا تا محرمی و مقربی نبود و بدرود دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکارها بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد عرض این مدعا رده
سخن بلازبان مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داور بس است
بنگرند و هم ازین رقت در اندیشه گردان سر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسد ماموراند به نیکو نه اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بلازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار آئین نباشد
هم بمیر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدارالانشار رسیده نامه بیابخبگیری جماعه دار
بداور رسانند اما بی حال قبول این التماس و نجات من البته بجا یه ساز و غمخواری جاه علیمقام
ست ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس ست والسلام والاکرام

بمیان محمد نجف صاحب

از واماندگی بر سیدن و رودی از دود دل شنیدن سمروی و از غبار بدان
نمایشی و از کاه نکهبا گرلیشی از زخم مرهم بیابی و از زر بجو رجه نیز شک سلامی از مجموعه ساقی
بیانی و از من بد دوست و استانی تا ذوق سبز بانی بر دل آشتم کرد چشم چشمه گفتار ازلب

بتراوش آورد چند آنکه روان گویا را سخن نعل در آتش ست اندیشه فرومانده این کشاکش ست که این خواهش چگونه روا تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری شوق برخیزد و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینه راز از بیم دوری راه بازرهند و هرچه از بهر فرستادن گرد آورده اند بدین سرو چالاک هندباری کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یاریگری داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هرچه با میمنان سپرند همه را در فهرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپهره زبان سنجامه و فروریخته قلم بنامه نخست آرزوی دیدارست که پیرایهٔ عنوان گفتارست و آنگاه سپاس رود و تا نامهٔ دل افروز که هریک جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آنچنان در هم نفشرده که دل را باندازهٔ یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفس ست در سینه خون ست و اگر نگه ست در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی و ناتوانی بهم ✣ دم اندر کشاکش ز پیوند دم ✣ ز بس تیرگیهای روز سیاه ✣ نگه خورده آسیب و ش از نگاه ✣ تن از سایهٔ خود به بیم اندرون ✣ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون ✣ سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین سلمه الله تعالی مرادل افروزتر از انست که تشنه را زلال و گدا را وایه و خسته را دارو امید که دوستکام باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**

فرد غرقهٔ بحر بیم ما را در دیار ما مپرس ✣ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ✣ نجستگی خوی فرزانه برادر را از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد در فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هردو را بدلپذیری یکسان شمرده باشم بلکه این بیدردیست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هرچند سازگاری این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کارازان در گذشته که نیرد بکشیدن ناز و فا تواند کرد ای روشنی چشم مردمی ✣ زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آرزو

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده خود دل از دست رفتی از آن روی بود که بادم فرخ سروشان را از فراز گیتی به نهانخانه دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان بانگیختن گونه گون نقشها سرتا سر نشیمن ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشه حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بدرون سوروی دادی نگرنده آنرا از برون سو نگرستی اکنون که آن دلگشایش نیست این خوشنما نمایش از کجا باشد نی نی شباب شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بازی گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمیدن است نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده نه هنگامه شب بازی خیال بر هم خورده فرد نه رقص پیری پیکران بر بساط + نه غوغای رامشگران در رباط ؛ آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار بر زبان رود گلهای تر پژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن ست رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و پیشرو غیاث الدوله نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلام مهامیر سانند و من نیز همداستان شما خاصه به خواجه محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس طامس صاحب گورنر بهادر نواب گورنر اکبر آباد بجناب شوکت انصاب صاحب عالی مناقب والا شان امید گاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازه ستایش بجای آوردہ بہ نیرو فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور بافاضه فروغ در رو سپهر تمنا رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران را اندوه ربا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزا تا چشم بسیر سواد آن همایون نامه به نور بینش افروختم سپاس جلوه تمثال این آگهی خرسندانه و ختم که هنوز شب انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده ست فرد تا خود پس از رسیدن قاصد چه رود بر + خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز ؛ بالجمله سپاس گزارانم که چون هنگام آگهی بسا ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد رس محروم رشته تعلق نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام سرمستی ساقی است لیکن از لب تشنگی بیابان سموم خیز
ها طلبی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقع ترشیح ابر نگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این قدسی مفاوضه از بیم بی‌سودی بار
آن ذات ستوده صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی
و بنده پروری افزاوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله غالب بجناب تامسن صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکت صاحب لارڈ عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران امیدگاه
تنگ‌دستان از ادا افضال بدادن توفیق دستگیری که عنوان صحیفه نام‌آوریست فرخندگی بخت خویش
میداند و بهره‌وری این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد
روزیکه رهرو جاده بندگی از فرق فرقدان پاداشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهاده و هر ذره را بارزش التفات
و سخن به هیچ قبول نموده وادی تا بمشاهده آن نوازشهای بی‌اندازه ... آرزو در نهاد
شوق فزایم آن گرفت چشمه نشاط افزایش آید و بجوشش رشحه قلمی مدعا درست رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز دادم اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم از آن پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین است
و این کدام دستور هر آیینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نپسندد و باهنگ
ستایش دلگشا پرده بر ساز سخن بندد جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از اینهمه سخنوری را
بسنجی فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرو میرد
مگر اینهمه را همه جز این دیگر غمهای هردمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسیبان مدعی
بسنر توانم گفت ناچار قصیده راه نبرده غزلی بره آورد آورده‌ام ضمیر معجز تخمیر داور دادپیشه
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بهر نگاشتنش ... این ناخن نهان است

خواہش خامۂ نادرہ نگارش غزل چہ عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چہ شگفت
و اگر از نالۂ غمزدگان نشاط از زمزمہ گیرند چہ عجب مرا خود ازین بیش نالہ بلب شکستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چہ اقتضا فرماید و ازین پردہ کہ
پردہ ساز ستایش است چہ رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف ہمیش تا مسن ست +
سبزہ ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + ایکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحۂ نامہ
بشادابی برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارۂ خویش + نتایج انبتہ اللہ نباتا
حسن ست + گہر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامہ ام را کہ کلید در گنج سخن ست + ہر دم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مہر تابان کہ فروزندۂ این انجمن ست + بخیال تو بمہتاب
شکیبم کہ نگر + عکس و بتو درین آینہ پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسندد
جز راست + حرف ناراست سرودن روش اہرمن ست + آنچنان گشتہ یکی دل بزبانم
کہ مرا + میتوان گفت کہ لختی ز دل اندر دہن ست + راستی اینکہ دم مہر و وفای تو بما
باہم آمیختہ مانند روان با بدن ست + دوری از دیدہ اگر روی دہد دور نہ + زانکہ
پیوستہ ترا در دل زارم وطن ست + داد اگرچہ ہمایم ہمایون سخنی + لیک در دہر مرا طالع
زاغ و زغن ست + جز بافندہ دل و رنج تنم نفرماید + نالہ ہرچند ز اندوہ دل و رنج تن ست
+ سینہ میسوز داز ان اشک کہ در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار کہ در پیرہن ست + بیکسیہا
من از صورت حالم دریاب + مردہ ام بر سر راہ و کف خاکم کفن ست + حیف باشد کہ دم
مردہ و پرسش نکنی + بجہان پرسش ماتم زدہ رسم کہن ست + چشم دارم کہ فرستی بجواب غزلم +
آن رضانامہ کہ از لطف تو مطلوب منست + غالب خستہ بجان جای بیران فرو دارد
کہ بتن معتکف گوشۂ بیت الحزن ست + آئینۂ صیقل طلب و خستہ مرہم جوی و گدای ذلہ
خوارہ نامہ نگارہ + اسداللہ بنواب ضیاء الدین احمد خان بہادر جان برادر شک
داہ غالب نامراد یعنی آب و ہوای اکبرآباد بشما بسازگار باد ہرچند از ہم دوریم اما اندیشہ

فرزانگی پیشهٔ سنجش اندازهٔ یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید همانا
که نزدیک بامید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرند و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه ویران آن چه ویرانه آباد بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونی هست روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی بنسیم صبح دران گلکدهٔ بمستانه وزیدن لهارا
آشنایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هر چند هر ذرهٔ خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دلنشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بیاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نائب الی حیدرآباد در باختی والا نظر اسم گرامی
گهراخه کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا؛ یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا؛ جز و بیست
ز اجزای رقم نام ترا؛ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمد یار آن خاق
مولانا عبدالرزاق که تشریف آینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند بهمه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مژده و گمارا بگنجینه نوید درد در آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهاست پنهان نماند که شعر و سخن را بانهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه
از بد و فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی و همارد و زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شیروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابرو را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نیما و در من نگرست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی واز خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ٭ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس سنجید و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و شره از مهرم بر دل
ندهد پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد بر دارسے
مدح سرائی ست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است
با زبان دراز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ٭ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ٭ شمس الامرا اگر به شرف نسبت نامش ٭
خود قبله بداورنگ نشینان عجم را ٭ یارب بعنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور

فرد

تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ❊ آه از نی تیر تو که آواز ندارد ❊

ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفرینه کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بدله نداند نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ان صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا درخور تا بخدمت نزوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دل است و هم بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان وگذرانندهٔ را دران هنگام سپارشی لبنزاو ستایشی بآئین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخون تا به چشم رنگین کرده ام که بهیات قدره وست نشناختم و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بر و هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سهر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست دور نیکه

من میگویم ہیچگونہ شک نیست باری آن خواہم کہ حضرت آن عرضداشت را نگرند و لبسرایای
آن ورق گذرند و چون پدید آید کہ سوادش این چنین نیست دانند کہ نگاشتۂ کلک
غالب اندوہگین نیست ہر آینہ از والا برادر خویشتن پرسند کہ این نوشتہ نانوشتہ
و این فرستادۂ نا فرستادہ را نزد شما کہ آوردہ است صاحب من حکایت است
نہ شکایت تکلم است نہ تظلم نرسیدن کاغذ نا فرستادہ نزد منشی امین اللہ خان خیلی آمیز
و شگرفی این واقعہ از سر ہوشش وا ز دل تاب می برد خدارا از بندہ اند و ہم بر آزند و کشف
این راز ہمت بر گمارند ہم آن نامہ بو العجب ہنگامہ را برخوانند و ہم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز دمیکہ بوند آن ورق از ہم کشایند خاتم خاتمہ را بگوشۂ چشم مشاہدہ فرمایند اما
پس از انکہ بہ بیکار اندیشہ تیز گرد زود یاب سر نگرستن تپیدن بپایان نرسد ہر آینہ آن بایدکہ
بی آنکہ درنگ درمیان گنجد پاسخنامہ نگاشتہ و صورت واقعہ شرح دادہ آید والسلام

عرضداشت بحضور شاہزادہ از جانب مبارز الدولہ نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاہ ارم کارگاہ حضرت قدر قدرت فرشتہ پاسبان خسرو انجم انجمن
سپہر آستان خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفہ شہریاری
و جہانبانی باسم ہمایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست کہ والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت ہمانا پایۂ سریر سلطنت کہ جاودان اوج گرائی و سپہر سائی بود
اکنون بدان انجام رسیدہ کہ نہ از آسمان بلکہ از ہفت آسمان تواند گذشت قدسیان کہ
پیوستہ فلک ثوابت را بانجم آگین می بستند اینک دران فروزندہ انجمن بچشم روشنی گوئی
جہد گرانشستند روشنان چرخ روزگاری دراز تا بائینہ زدائی بسر بردند تا امروز جلوۂ
تمثال شاہد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را دیرین دوری عرق شرم ناروائی گوہر جبین
سماند کہ این دیرین اندوختہ ہا را تقریب نذر جلوس ہمایی شہریار دریا دل افشاندہ مہر
درخشان را تافتن دست عز دیا قوت سازی درین عہد صورت لبست کہ بہ ترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشہ معدن بکرسی نشست بہ خجستگے این جلوس سعادت مانوس آسمان را برزمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی ہست کہ زمین از گرانی بار احسان ازجا نمیتواند جنبید و آسمان ازمہابت شکوہ برزمین یکجا نمیتواند ایستاد ہنگام دمیدن صبح مراد ہست و ہنگامہ درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در رنگ گل افشانی ہست و نسیم نصرت در غالیہ سائی خیز را سر آسمان سازلیست و علم را پایہ پروین فشانی دہر با اہل دہر صلای عیش دوام در دادہ و اہل دہر از دہر شادمانی جاوید گرفتہ نذری کہ صدرہ جبین عجز بران آستان سپہر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستۂ قبول تواند بود از کمترین خانہ زادان نظرگاہ التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیۂ قبول کہ غبار نقد آبروست دریوزہ گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبہ سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف ہمعنانی باد نامہ بمولوی فضل حق سبحان اللہ با آنکہ از فراموش گشتگانم و دانم کہ دوست مرا بدو جو بلکہ بہ نیم خس برنگیرد ہر گاہ لیسانزدادن آہنگ گلہ روی آرم و سنجم کہ این پردہ را بی پردہ بینوانم سرود و از قہرمان اندیشۂ دورباشی درمیان نیست ہر آینہ بدین شادمانی کہ دستوری دل بدراز نفسی نوید آبروئی دارد و ہنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان برخویشتن میبالم کہ غم جا نگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمہ کہ دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز کہ ما با تو ساختیم ؛ درین روزہا ہوای آن در سرافتاد کہ بیتی چند در توحید مجیباً للعرفی گفتہ آید چون کوشش اندیشہ بجای رسید کہ نہ عرفی را محل ماند و نہ مرا جای تا گزیر آن ابیات را بر کسی عرضہ میدارم کہ چون منی صد و عرفی صد ہزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایۂ ہر یک بہ ہر یک تواند نمود و السلام قصیدہ ای زوہم غیر غوغا در جہان انداختہ ؛ گفتہ خود خود فی خود را در گمان انداختہ ؛ دیدہ بیرون و درون از خویشتن بر دانگہی + پردہ از ہم

پرستش در میان انداخته. بنام مظفر حسین خان **نظم** اینکه گفتی که در سخن بایست
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم را زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش الیم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشتغل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان احتیاط زیاده شناسائی
نپسندیده‌اند و آشناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دو بها دل گرو نهادن هی هی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار بر
من خرده نتوان گرفت دل غم‌زده داشتم که اعتقاد الدوله نور و ز علیخان برد و پنهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آذر فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در توجه باشما هم‌زبانیم کاش گفتار آن فرهیده نشنودمی و غمنامه که بنام
نامیش بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را بکدام حیله از گداختن باز آرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهرآب
این بلا بساغر ریخته اند و بر گزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهای
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده‌ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانهٔ شمع خموش بوده‌ام همانا به که وقت وداع از رشک بخدایش نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن **فرد** خاک خون باد که در معرض آثار وجود

زلف سرخ در کشد و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را با سوگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بجز می چه آمیزش تن دادن شاهد بعهد می عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوش خوش رفته
و فاسگال که تلافی را از بایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگرپالا چون داد انصاف
که راستان از راست نبخشند خواهم که بهار این جانگزائی و جگرپالائی با نوشتن نسخه که داری
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدا را درین هموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند یاد هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آفتاب کمر دهند و
گاهی از پیچیدن گیسو بند بر بالش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیدهٔ جان غبار آرد و گفته رفته
مرگ دل بار آرد و بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان است و پروانه
که هنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فروبسته
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریادگاری که هم بجال رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و این
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. **فرد** بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
ما را همه سلسله مو برود + صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بحل باد مرا بر آن آورد که نامه با سمجی از جانب
خود دانسته کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بهر رهنمون و از غم بیگانه و آشنا خونست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش بی‌ارایه برفتار آورد و اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و گزارا
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود دانا باشند بروزی
یاد نامه نگار اسد الله نامه سیاه **خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر**
فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امیدگاها هرچند بهار و زر روشن شب تار رسید و بتاریکی
شب را فروغ افزائی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از آحاد تواند گذشت که نه از مو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از ان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست تنها سپاری
را آن پایه که هرگاه اندیشه تا شکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بجستن
و هر بهینا کی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه براندام آنچنان زور آورد که خامه از دست راست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید پیمود آن سر آمد و ازین لختی باز آمد که در شهر و رزمی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارد
چلنگ راستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد کننگ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایه روزگار رونق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
دیرین باز یافت بر کلکٹری دهلی برات و از دریوزه در دولت همیشه ستان نجات دادند گورمنٹ
را ادعای علیحده صاحبان کورٹ آف ڈیرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را هم میانجیگری گورمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلاند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبر
بمن باز نگفت چون لارڈ الن برا بهادر آبروی گورنری افزود دحقاهای رفته پیشین بر شمردم
ندانم از بی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلستان که درین روزها
ملکهٔ بلقیس نشانست و سلیمان منشست پرداخته فرستاده طهر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیرالامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته یکم اگست
سنه و در مقام آله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود و تا اینجا سخن از سرگذشت بود و ناهار سر
نوشت چیست و زین پس چها بر سر سودازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جایگذاری
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه داده
راستان گوییم و بخشیده داشت جائزه از خوان نوالش بهره جوییم اما بدین کار برنتواند آمد درین
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بکرسی نشاندن در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازهٔ کسانی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فرسر بخشد بست و زبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی در خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
بکار و چون به کار گردنم بسراپای هر کارست آهنین یگانهٔ فرزانه و آشنای جوهر شناسی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمید هد
هر آینه دل در بند آنست که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینه که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام **نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر**

جان را از تن سپاس و خواجه را از من نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشتند زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفه رهروان دران بود که مولانا بجای قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و
جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که بهمان
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر بنمائیم + نامه نگار اسد الله نگاشتهٔ پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه بر رسیدن جامه آگهم
کرد و گرمی هنگامه افزوده بود که ناهید روز بود شامگاه بعزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام داشتند تبها تا زنده دلی شان
بدین روز نشانده بود بالجمله بمشاعره نخرامیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن پخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای تر خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخو است و ملکات نخو است سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمان حماناد کر اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

ایضاً والاکرام والسلام رند آتش‌خروش زمزمه ابکدام بنوازا **غالب** تا غزل دو شیرازی
امید گاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه‌افروز شامگاه همان دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا با انجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند و دلم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می‌سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در سپرند هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفتهٔ خود لختی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران درد دلکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه‌ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایهٔ این زمین را بآسمان برده‌اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن
باآنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و بمشاهدهٔ غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
پیچ مچ زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست باآنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
برشک آورد و جادوان مایند که پیکر سخن را جا بیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یکهفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام بقا و مژه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم آنرا با سخن نگاری توام در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و تا ورق بپایان نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همان نقد است کاندر زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میرفتند + آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا جگر از انده + گفتم چکنم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا عذر سخن خواهم + چون گرد غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لابلکه سیه تر شد سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه توان خفتن + آن خسته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد + وز دیده بیدارش + خونابه روان باشد + چون از افق شرقی خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد رفتم بجگر کاوی + وآن راز نهانی را + از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + بی پرده چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از مهر دمیدم من + چون من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی + زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نانوشته + بوداست بدستم + چون ناله نمودی داشت زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه راز ستی فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچم + وآنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم + کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هرچند در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوزش نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران نیز + گشتن سوی در روان دانم + بل خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نوا ها بود + در پرده گفتارش کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + خوانند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره ضمیر منیر

دریا آرایست بمقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یاد آوری که هر آینه
نوعی از انواع مهرگستری است مشهود میگردد اندیشه خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند داشت صریر
خامه را درین مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کادی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیده بهشتیان بر میان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور عید ارشحتی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشه دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف النظارین السطور فرد فهرست متاع جنت روشناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را بوی
پیراهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر رو نمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود
بهر پرواز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند +
ازان روست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای از دی بهشت + براتی ازان
بخششی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهدار هشت آشنائیه دلفروز + بکاوی نهفته اند رمتوز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامهٔ روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کاوی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دم
چنین تازه برگی درینجا کم است + بدانسان که جان راحت از تن سپاس + فرستنده
را یاد از من سپاس + بود تاکه زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل که آرد بگلزار باد + مهاراجه راوقف دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری

اکبرآباد به جمیس ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور نواب لفٹنٹ گورنر آگره

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد بینشگار کیوان پاسبان دام

اقباله وزاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگیست بعنوان تهنیت بجامی آرد والائی

پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است

و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپرده قرب باره

راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار

یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فروریزند و آن حرز کامیابی

را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده

فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت رفت

بدین فرسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع

جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه

است و بنده خود گواه که آن وعدهٔ بگزین اداها فایذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بعجز

زبان نتوان گفت از انجاکه در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی

بر آن آستان سپهرنشان نداشت انهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه

و خاک نشین آن سرراهست هر آیینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد هر دم بخششی

را خواستار باشد آرایش یافتن وساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون از ان روکه نشان

قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس

من است و مرزبانی من نیز همدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بوم

رعیت خاص الخاص شدم و در بندگی انبنایت استظهار داشتم و در رعیت گری بر غایت سزاوار

آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صدهزار گنج گهر داشتمی بمفرق خلق افشاندمے

وبستہ خوشی بادہ این انشاط کہ دل را روی دادہ اگر از خردہ گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز
خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپہریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
کہ نہال تمنای ہواخواہان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بہاری یعنی رسیدن موکب
شہریاری گلستان گردد منکہ سیہ مست می شوقم بعندلیبی بہارستان اقبال بخود از جای جنبیدم
و بآیین ازش حرف تہنیت ہزار رنگ زمزمہ ساز نطق فرو ریزم **قطعہ** ہوا عبیر فشانست
وابر گوہربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمہ نوازست و نی ترانہ فروش +
خروش زمزمہ در انجمن مبارک باد + بہ بزم نغمہ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوہ
سرو و سمن مبارکباد + کرشمہا کہ بکاشانہ کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زبادہا کہ بمیخانہ خیال کشند + طلوع نشئہ اہل سخن مبارکباد + قضای آگرہ جولانگہ مسیح
و نیست + زمن بہمنفسان وطن مبارکباد + چہ حرف ہمنفسان فرخی زبخت منست + زبخت
فرخ من ہم بمن مبارکباد + بمن کہ خستہ در رنجور بودہ ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + ہزار بار فزون گفتم و کم ست ہنوز + کورنری بہ جمیس طامسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی کہ ذریعہ ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود کہ از شرف
پاسخ این تہنیت نامہ ناکام نمانم تا برسیدن عوضداشت فرارسیدہ اندازہ ارزش خود باز دانم
نیر دولت و اقبال سرچشمہ فروغ بی زوال باد **خط مظفر حسین خان** یارب بود
فرزانہ فرخ فرہنگ فرستندہ نشان بدیار رشک نغز غار کلکتہ کہ اگر فردوس عنوان گفت
ارم ہست البتہ فرخ ترازان باد کہ رنج راہ و آشوب ناسازی آب و ہوا در برابران فرخی
نمایش تواند کرد زان پس کہ نقش دلنشین رسیدن دو بار در آیینہ گیتی نما دیدہ شد بزبان
دلربا بیان مشفقی اعتماد الدولہ بہادر شنیدہ شد کہ دران نامہ کہ از کلکتہ بدان والا مقام
نبشتہ اند بمن کہ از دعاگویانم نیز سلام نبشتہ اند خنی اندازہ یاد آوردن و رہی اندازہ دل بردن
باری چون بکلکتہ رسیدہ اند چہ خوش باشد کہ دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نہند

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطر فشان شیوا زبان
روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را بامن آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف برود و دل توان سود
و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود نو آموزان راگ گردن ارزانی تاپدان دریوزه انگشت نما
تواند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوشتاب را شایم
و اگر تبعان از سر خامه نگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم نیز دانند که
آن گفتار که از آن سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانانه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری به ناپایست صرف کنند یادر جارزیم
که نه اندران نارو انگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن نامه نگارش بفرمان من بود و همدوی رفا
من باشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی تا سازگارنش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بیدماغ و من بیدل + خوشش آنکه معذرتی
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما ستم زخم کین نیست و مارا جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان **فرد** داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق + بوی که تن ز سوختن
استخوان دهد + هماناگدای راه نشین پاره نوشتن آرای دلختی خود نمای افتاده است بگزارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده بنیه چند بر کید گردوزد و روی دژم را از موی ژولیده حلقه حلقه
بالای هم فرد د آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سنج قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
است گران ارز گهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش ودیعت است هر آینه مسود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه و خدام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر تو اسیح بینوا انجشانید و از در این باز پرس
درنیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرات و شهم
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد **فرد** زمردین نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان
دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و ورزش راز تا به نمودی بود
خویشتن شناسا کرد و تدبیر پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و نی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نکته های جگر آلا کاری و نه روان را با اندیشه های
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و هر بادی که از کشاد نوروزش در عرصه شهود خاسته **غالب** را نسیم نوروزی بود دیدبانی
انداز دو رود ولیکن اعتقاد الدوله بیرون آن پر غرور ناز و بر من بیدل زبان بیغاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا دستش در ربود تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که آبش نامند و هنگام تشنگی آشنا مند تشکید خوشامد فرمان که به زلال خضرم از دل
تف و تاب برد انیک هنم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته و از سر خوشی هوس را غیر باده جود
دست مریزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن
چین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد و بروستی
بروی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و بادم تا بنشر
نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده لختی بر غم عدو گردد

تا کامِ من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس به بندهٔ بنده و خاکسار و لیکن سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که غلامی راز بان با دل یکی و زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش و دست دارد که نامهٔ مرا در نوردِ نامهٔ اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشاد و تنگ رنجه روا ندارند اعتقاد الدوله نیشتم که بدین زبونی تن در دهم عذر بند استن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی به هیچکس روشناس اعیان ولاکم نامه مرا نام شهر و نام من که بدرین شهرم بر عنوان پس ست افق غربی صفحه مشرق نیر این آرزوست که تبقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظر گاه خاور استنباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والاتبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد بفرخی ابد پیوند با دخط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحباد خسروی سرمایه مطاع ما نامی نام آور چون دولت بلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم بلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی شکبار نامه بهار کارنامه فردا از روی نگار دلکشاتر + و زباد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنچه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از ان در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از بیست که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان اندازه پیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرخ نگاه نامهٔ سر نداده چشمه نوش + هنوز عیش باندازهٔ شکر خند است + امید که درین راه بی پروا نرود تند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خو دادن روی نالم که ترسم گفتار ریزه آمیز
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من
جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است + پشته اسلام بود در زش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی سنه ۱۸۴۸ع **بنواب مصطفی خان بهادر فرد** بود تن از شکوه خطر
ورنه سری داشت بمن + بیزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و بیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بر نبخشند توان بست بدینکه
روائی نداشتم و نیز بافی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که نریخ فتنه بردانگنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست ماها
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ
توام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت**
جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرهنگ فیروزی بخت تا حصر
و نصیر باد دیر است که دالائی نهاده فره فرزانگی بخستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروز نترازان که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنود و همه آن می سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران دلگشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
خاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مستمند نهان ما نماد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صفحه نبشته ام
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگرتشنگی در باره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر روزافزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گذار افتاد و ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئی خان رازدان را بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام **غالب** اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان سحر بیان گذشته گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری
دل غلیدی و جرأت بورزش اینچنین گستاخی رضا ندادی اکنون چون شنید که گدا روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا ترنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد تا آن سفینه که فهرست اعجاز سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
بر مسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرساند که سر گردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر آنگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آیش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر جشیمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
ویرج بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد شیده‌ای ان زرد
ویدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست نهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی در من قال **مصرع** خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن پیر مهربانی است و در نورد
این عرضداشت پر پرنده روانیست به **منشی فضل الله خان از جانب حکیم**
احسن الله خان فرو شادم که گر روشنی بنظر اگر روزگار + بی باده کام عیش واکرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تر دستی انگشت نماست و آمال بزم به بهر معنی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامه گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه را رونق افزوده است تا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده‌اند و تا مشرع فرق
گیسوی لاله عذاره اند حقیقی هست بدرایحه روان آسای و بجرعه لخرو فزای نه پیچیده که فرع فرق
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تر دامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آتش رسیده گویی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده و خوشابی که اگر بفرض موج زلال گرد
حضر را بمشاهده آن آب در دهن گرد و عرق میگویم و بسا که ازین گفتن خجلم بهان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی است تا گل بود صورت شهپر
داشت پنداری بهوای پرواز در سر داشت آب و آتش را برآن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش ترا بودی ناه آلوده
تلخ بودی و نستهی کرمی ناب مست باگلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان بخورد آشام
در خورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن نی سرجوش خم که هم
بجام میزد و آن یاقوت سیال که به دیر به پیمانه می پیمود و گوشته آورد و خرد ربای یا تیز نشاط
انگیزتر ازین عرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را تختی چاره گر آمد اما از چشم
تفتگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همچو شیشه همچنان برجاست لبل از سپاسگزاری
ارمغان همدرین نامه از والاتبار اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاه
سخن میرود در شحهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر ریخت تشنگی افزون کرد و بیم را که پیوست
از سخن پرداز نوا خالی است بشور آورد مهر کس داند که بهم گستراند و خود از دشمن یا بهمت
آه از من که من غم دل یا دوست نیز نمیتوانم گفت چون بارها میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته
نمی دانند که روز زود گذشت و روزگار پرخطر آمد و کارهای نازک در تنگ برنتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد جز مرثیه بیتی از ابیات درد منشانه عذر درازی سخن نخواهم **بیت**
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و خادمانی قبول دعاهم بدعا میخواهد **عرضداشت بنواب امجد حسین خان**
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف و القلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد ازدیر باز آوازه والائی بهای
و فرخندگی رای خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد خود را به پیش آمد اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد دل سودانزده را از غیب نقد این اندیشه بجیب بخشند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح در گلشن انجمن راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت در ان نظم ما جا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان تاج ارا در بان همیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نوردِ این سوضد اشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم و آن پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر بپیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صدا و نگاه باید مور را به آصف و گدا را با رسطو خود را انجدا و ندسیار و نیر دولت و اقبال که سرچشمه فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا با دخط بنام النور الدوله نواب محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله پرده انچه از ولوای دارد و هم سراز هوای هم خامه را برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از انجا که دیده وری داد گیری ست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فرود که سخن از بهر کسب شرف وا فزونی ارزش از ان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارد و گنج گوهر معنی در آستین نزهی کشور سخن را مرزبان وا وپیشه غنوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

راه نشین راهبر دان خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر کرده و الم الفاظ
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
شنگرف نظم و نثر که خراج فلک بر گردن کلیم نهاد و مالش رشک بر مسیح داد و کس تا سخن تواند سرود
اگرچه همه جمشید است بلند نامی خویش را سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزه ادا تواند نشست گیرم همه
دو فرهنگ یعنی درستی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی نختیگی آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی انجار را بکدام زبان توان ستود + دفتره درباب این سحر نوائین که در تحسینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارش کلم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خداوندگانی دیده را جلا و دل را
صفا دادنی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواه هستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
افزوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجدی نهفته مباد + که بنیای نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای خویش ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان ملکیست خود را ازلی نازپرورده
این دولت ابدپیوند میشمارم با اینهمه چون خوی انست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خودستایه چکان رقال پیداست که اخوان و احباب را که با من یکچشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم و ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست
دآویز طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صله ما + بخت ازل آورد
بفرخی ابدپیوند باد **خط بنام منشی هرگوپال تفته** **فرد** میرسد گر به خویشتن نازد غالب
از خویشتن خاکسارتر است + درین هنگام که روز سیاه عمر مرا شب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود و از تاریکی تنگدل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سودازده من که چون

مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کدهٔ من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا همدمی چاره گر آمد و چشمم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بود می آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان نوآئین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغ افزای گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن علیحده است
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره از ان
به یوسف بخشید و یکباره به دیگر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده نیمی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و همین دولت از دنیا غنیمت جای شما سنبر روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا بکول رسیده آید از ان دو نیز اینست
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ماهم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده این خود
گفته اند و پیدایی که ما همچو استیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پایکی
که و تیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نوشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه مینگارم و میبرم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس پذیرفته ام اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و همو به ڈاک نفرستادم + عمر و دولت را افزون باد + نامه نگار اسدالله غفر له فروری
۱۸۵۹ء

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڑه

گویا قهر و گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت و میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت
اندیشه گواه است و دانشان هم تقاضا دارد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای افزودن
سر و را چون بیارایند به پیرایه و باده را تا به پیمایند پیالا میدهند پاره را تا به بریدن پاره از آن
بیخردگی ندرد و معموریت قلم نتوان داد و کاغذ را تا باریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و
سپهر بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش بهیچ کزلک از خاک نتوان سترد گویی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که رگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست و عقبا که آرزوی بخاک نهاد
سپرند درین روزگار که از بیداد ستم پیشه ستمگار و به بند غم گرفتارم سخنوری یاد و بیان از خود رفته ملتفتی
هرگویا آشفته را بسرم گذار افتاد شنیده ام که آن لطف گستر که بوطن رفته بود نداینک آمده اند عجب
آمده که بنامه منو داشته بهانا همنشینی و هم زبانی من با آشفته ته زبانی هم نشینی خویشش با من باخفته
و حقا که چنین است و دوش یکی از شاهزادگان تیمور خانه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان انجمن را فی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بود اما روزی که شب در آن
انجمن با بیست رفت خامه بهنگامی که سواره ره میبرد همتی چند بیجوا است از دل غمزده سر برزد
چنانکه نشانه میفرستم و میخواهم که همدرین زمین غزلی گفته من فرستند از اسد الله نگاشته شد
۱۶ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان نماناد و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بیخون می تپید چون حسب
یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان درانجا
روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی جا گذاشتند

درین فرخنده هنگام هیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک
مرا نگریسته و بمن روی آورده و مرا بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی نیست
امابمتابعت مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار آرم
و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن بهم چه خوش باشد که پیوند اقامت شودی که نه برازنده
ارزش شماست بگسلید و بهمین شهر بمن پیوندید فرود هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را ده عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیار + توفیق کار آگهی رفیق باد **خط بشیخ بخش الدین جامی** سیرو
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان لذیذ دل
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاءه و زاد علاءه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرف بخشوده اند که اگر مثل اعلی
را ترکیب صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بهیکل انسان برآمدی وگر وآن بقعه مقدس حاجیانه بطواف
درآمدی بگفتار **غالب** بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به
خواهش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی
و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که بطرز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخور دانید روان دارید
و در بذل این تفقد منت پذیر مخدوم انگارید والسلام مع الاکرام **خط بنام نواب
عبدالله خان بهادر صدر الصدور میرٹهه** بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسعده الله
نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری بهی
پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرحبا
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که نقدم
از دهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس اهمنفسی و قطره های بمحیط آشنا را همچشم کسی توانم بود
جاوارد خدا ام طلب مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند **فرد** گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و پیاز و صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی بحکم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود و این دل شکسته بهم
نپیوسته که در سینه من و بهانا دشمن دیرینه من است زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی را نشاید
ابیات در پیکرم ز درد دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود
و تار + کاشانه مراد رو دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکردار های من + زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعیدخان بهادر بر القاب سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گزارش بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که در حسن خجستگی انجام بهمان
تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان
مهاراجه الور **فرد** الهش الله گهر افشانی نال قلم + یارب آبشخور این بر کدامی رسیست + همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه‌گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه‌ایست گنج ارزنده
سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایهٔ مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد و باگشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند عذر ده تواند گرفت آرایش
و سادهٔ دیوانی الوجوه همایون آیین نیز چنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته‌تر از انست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سر در انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه پایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیش
اقبال را بروزافزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایستی بشارت و تهیدستان
را بخشش صلا دادگری را رونق بازار خواهد بود و خرد و پیرا گرمی هنگامه بیا یا نها خواهد شد و منها
چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد از ان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار دار از آیاوسے
ملالت و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار بآیین دانش
دواد و نهند گوشه و توشهٔ دیرینهٔ من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارک باد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام بالوف الاحترام + از دبیر
بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا احمد صاحب فرد صبح سر زد ستاده پیر
خامه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرت نواب عالیجناب
معلی القاب که قبلهٔ حاجات آزادگانند و کعبهٔ آمال در افتادگان بلغ امید بیدستگاهان را
باد بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دربار شنوده باشند که درین روزگار بدبلی
دیار آزاده آشفته سری فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان غنا سا گر

خویشتن بودن از گستاخی و فزون سریست گویم من و یزدان که اگرچه ناشناسا گریست لیکن نه از رهی
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیده چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
چه باید کرد و نخستین از سرگذشت گفته میشود ✦ سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت را
بنظر جهانبانان دارا دربان درآورد و مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را بآوائی
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و سخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
رهنمایان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدگر بکف افسوس ماند بهمان
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را و آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش انست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام دگر
بگذارش درآورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستائی رسانند سپاس
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چسان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مستور دارم و نگارش را بدعا انجام میدهم ✦ نیر دولت
و اقبال جاودانی فروغ ابدی ضیا باد ✦ بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام مخدوم

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش موبدان آموز و برزین کوه و کان برزن اند و عنقای
جهان جلالش استاره های بلند آسمان دانه های ارزن پوشش و سر و نگه در چشم آفریده
اوست و دانش های بینش افزا و بینش های خرد افزا برگزینهٔ اوست از سپاس گزاری واداریم صحیفه طرازی
میگرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه
میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارندهٔ
نامه دو زبان است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدمتی که خواسته اند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه پیرایه پویه و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده را جوید انصاف بالای
طاعت است که مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان دستره در نثر آسوخت
توان نوشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است و جریدهٔ نظم مسدسی دارد
که مردم آنرا آسوخت نامند و هر چند بر حافظهٔ خود مرا اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم
ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + ور شود خاک بران خاک
گذارت باشد + بسته اند دانا دلان دیده ور شمرا هم آیند و آسوخت ما را باد آسوختها
اردو زبان لکهنو سنجند حاشا که فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
تا پهلوی و پارسی بلند ترازان است که بدین پایه فرودش آرند کرشمه های لولیان هند
و شورشهای دلدادگان انیطائفه جز بزبان انیطائفه گزارش نپذیرد و انگونه ترهات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آویز انگیخته سرایندگان آن پرده مست مینوا
و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن و آسوخت در زبان وری بدان ماند که درین خجسته
زبان ریختی گویند و درازی سخن پیشکش و آسوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم فرو فی ار د و زبان ندارد و نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار، والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد تر نمایم + چهره آغشته
بخونناب جگر نمایم + سینه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + اختری نیست شبم را که سحر نمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجاب نی و قانه پسند و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
برهنمونی و گرمخویی میرزا آغا و فرخ گهر نگاشته باشد. درازنای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل به زبان بایستی سپرد نیز بر نتافتمی و نیز روی تعلق بشمار گهرهای
راز و فانگرد می اندیشیدن که باید نخست از دل به زبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و پس از خامه بر روی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهر باقی آرایش پذیرد
درین روزگار که میرٹهه آرامش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب سنی بست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند دور نیست یارب
این آرزو لوای پذیرباد عمریست که نی بینوا در بیابان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میر قصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام رده
می سپرد اما بفریب تلنگ نحن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند که
کهنال قلم را با رگ جان منتی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اینا
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرهیده
فرهنگان نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خلیچ و صبے نو چشمه

محیطم + غریبم و لی روشناس جهانم + بمضمار دعوی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سترد گر نویسند صاحبقرانم + بجشمند اشت
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آرزشمهای خواجه در نظم نیست
نامه بمیرزا خاور می سپرم والسلام **نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان**
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیازیهای یزدان بی مانند و همتارا نازم که ارنی گوی طور را که
بآوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرده بدان دورباش بند نه پذیرفت به بخیهٔ تذکیر تشدید بحر موسی
صعقا لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زده و از آتش شکوه نه شنید
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند به پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص نورالدوله خطاب همانا بجهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فرود آمد
اگر درین سخ افروزی و فروغ اندوزی دل از همچشمی ذره جان گداز هستی خاکم بدهن
خود را وارزش انجداد ندید بیضا افروز نتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانے
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روزی می آورم و بیخودانه
بدین بیت زمزمه می سنجم **بیت** آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگو می ذره و آفتاب بپیکش از هم گشودن نورد آن ورق که بر دین
و پیران از طرف عنوانش فرو ریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما از رشک
خون گرید تماشا صلا زدم چشم بد دور دو دیده حاسد کور همدران هر دو مخمس که پندارم
گهر سفته اند و همدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوآئین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به همایون

نظرگاه جهانیان سکندر و دارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامهٔ صور هنگامهٔ سخن پیوند نفس دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینهٔ معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه آمیزش همزبان شفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر تیره مرده بلکه مرده باشد سیاهی از جا برانگیزد وانصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین برده اند و رنگی تازه بر روی لفظ و معنی آورده جادو دان مانند که درین فن سرمایهٔ نازش هندوستانند پس از انجامیدن سرهٔ گفتارهای دلنشین غزلی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران هم از دور بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشانست و دل دردمند + از دیرباز سر ستایش آرائی ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و تیره بفرمان بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف نار دل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه هوی زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست بمقطع غزلی سرود و به نجار ستیزه گام زد و دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیه مستی این تیره جرعه فرو ریخته خامهٔ من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر بسخن فرو نیاوردم و قطع نظر از اهل قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا زبان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر وار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و دانه از ره سپرم ذوق سخن که از ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت ستودن نمودن نیز کار نمایان است سرشگرنی انشوری خود نیست صوفیگری بگزار و بسخن گستری روی آوردم ناگزیر همچنان کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار پیری نبود دیا بود و من نیز دانستم همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون کوندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از ترنگ دست بلرزه اندر است

وپای در رکاب ازان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و لیس تا از آنچه امروز کاشته ام فردا چه بر دروم فرخنده روشش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود و ازان همه کالای نگارینگ دل بر داشتم + دل سودا زده از اندوه بهم بر آمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد تنگی آهی کشوده است که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان آهی نیفغان آورد رباعی ای کرده بار نثر گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط منبسط و دیگر همه هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجده مند سایم نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از آب نگویم ولیکن نه پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم همچنین از بهر مکرمی مولانا سید محمد علی صاحب نیاز ارمغان است و برای تحقیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و رسانیمار زانی باد والسلام بالوف الاحترام

خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر

دولت سلامت + برسیدن این پرند پروین پیکر مانند که قماش مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا باز خبرم اند پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده که پر شور و رسجود آمد هما نا این آیه روا که اینهمه تیرگی زجا است پرتو شمع دودمان آل عبا است چه وجد وجد خوی شرم از هر بن مو تراوید و جلوه اندیشه معتزل دل کاو که هرگاه یک ورق ازین سواد ارمغان رسد ازان سو گرانمایه طیلسان رسد لیکن ازان رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و جز ازان میدهد که رازی درین پرده نهفته اند و به بندگی نیاکان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور و بادشاهان بنده و گیتی بخشش جهان بزرگ تابم نه آخر هر گره را گشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و پیره آلکرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بر وی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گوهر نیز
خیال است هیچ چاره جز تسلیم صورت نمی گیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فرخنده فرهنگ شیوه شیوا روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خدا دادی زروی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس به پیمایش
بنید اکنون که دلکشا نامه را نوره از هم گشوده اند خراش کلک سیه دست دل از دست گرو آن
نگارش فرود یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو سوی این چگیری پیره وران گنجوره
که از شیوه های آشکاری انگیزه های آرزو آرزو نشان نبود نشان آنست که این دو روان از دیر
فرازین گیتی همدم یک گروه در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر را آمیزش دست
هم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش یاری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیر باز ترا می شناسیم و بیش بخشش این انمود همه سود با خودم گستاخ و سنجم دلیر ساخته اند که هم
دم هیلویم که دیریا و آورده اند درین نوردیر من ستم رفت سستی نگر آنکه او بهر فرستادن نگارخانهای
نوشتن و سخوری همی پیوندد گویی نمی داند که آرزومندان ناتوانادل تا آنکه امبانس اغایه و رنگ که
ورآمد شده و نامه از دو سوی روی دهد تیز برنتابند و در روشنگری آئینه گفتار آئین نزدیدن نگار
از خود به تنهایی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کارفرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به خجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز باواز اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ ع به قاضی عبدالجمیل بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمود دلی بود سیم
مسمی یعنی غالب برگ نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم چراغ اند دگاه نکوی را خیم
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند در گیرنده بغزلی چند بود خوالیش دری بهروی دل کشود که شاهدان راز

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتی بنظر در نیامد هنجار و روش خود از نیرد های در دنیست آری نی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض در یوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش دبیری راه روان راه دان گشایش‌ها روی خواهد نمود و در اندیشه
راستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نگاشته
شنبه بیست و هشتم صفر سنه ۱۲۷۶ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه نظرگاه سروشان گزرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و نقش و
معنی را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی علم مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تخته و گهر قبا به آراستانند و بعر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جبینش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لباب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در لورد نامه مکرمی مولوی حافظ
عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود نخست درخشندگی جوهر نگاه افزود پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی برافشرده آید فرود آید بچشم روشنی ذره
آفتاب عزیز هر زمین که طرح کنی نقش پای را + مراج شادی این سلام بدان در یوزه گریما تا که به
یغمای هفت گنجینه پرویز بش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که انگشت
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد یاری زوده نه و پرو دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاؤه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته شد
که توقیع سرفرازی رواج گرفت و هوش افزا پرسشی در باره این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش بستگی سرنوشت گرد بر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من نیز در زمرهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه گفتن خود را هم زبانی روشنان سپهر آفرین
گفتن دانم که چو صفدر بر بساط تنگی کشیده دل سودازده را تا مایه گرمی بازار بر بنابند اگر شادی نیز در دل گنجد
از خوردن غم چشم زخمی هرگز نیست لاجرم درین گوشه بی توشه سپاس این یگانه خوانی و مادم نگارست
دست از سپند سوزی بیابانی در آرزوی داد و انستنکه اگر ازین پرستش با غاز باز برمن بیوی هم آهن
برمن فرو بستی و لرزه پیکر مرا فرو درهم شکستی چه آن از روی مهر و از زم است چرا نگویم و اگر نگویم هم
از من برمن ستم رود و در انجمن گفته شود که فلانی درگناه دلیر است و در پوزش نا پروا زبان سخن سرای
آلودهٔ سفتن است نه ساز آهنگ نا سزا گفتن نمیگویم که بدگفتن گناه نیست و میگویم که گناه من چنین بزه رفتن
فرمان شاه نیست تا درین نا خوش هنگام ناروا هنگامه دیگر چه فرمان و شعر راست میگویم نیز دون
نپسند و جز راست و حرف نا راست سرودن روش آهرمن است * و در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکه در سرایش نغمه از مغنی و صدا از تار سد شگفت که با انهمه همه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط نثر در نوردم و به هنجار غزل نوا سنج گردم تا آید
که خاک نشین کنج ناکامی و در ته کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن با ارتم
تا کجاست یا رب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز و رجهان فروزی و هم پرتو افشان
همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد * نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر * سپاس
سپاس که خواجه رهی پرور است و ازان رو که بنده با خواجه پیوسته آرمیده اندکی در گزارش این
سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت جبهی
حکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامه نفرسوده باشم نشنود که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان بناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند با مری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
انهمگر دلال از پیشگاه دل گشایش صفوت نامه در ان ساحت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمده و دلتی که دل میجو است از در درآمد چشم دارم که منظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و به پاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش بهای سودن و فسر و ریخته کلک گهربار هم از زبان پرویش شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشتند امید که منشهای سوی مهر مضمون مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم قدری خرده نگیرند دولتها پاینده و روزهای
خوشتن بهای آینده باد و نامه نگار اسدالله

به نواب نورالدوله بهادر

فرد اگر نه بهر از
بهر خویش عزیزم دار که بنده خوبی او خوبی خداوند است در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستان است راه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرستش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات و بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی یکرنگی طراز بست هما نا گناهی هست
و ندانسته ام که چیست من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین
سبک خردی بلکه بیخودی بنده که میخواهد به خوش سخنی کار از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند بخشایند
و اگر گناهی هست آنرا ورنه همین جرم دعوی یکرنگی را که من خود بدان معترفم ببخشند در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و منظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بجناب منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مشفق نا امیدانه
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی رو داده از هر در چه رسد + بخت بهوادار و دولت به پیشباز
غالب سیه بستش سزاوار یاد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۷۲ هجری یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۵۵ع **ایضاً** فرازان سرمایه خوبی بوصل کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی
و کمین باشد نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور و فرزانه روشن گهر هم بورق و خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطه و شش دانه دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بخویشتن نازش
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سرچشمه نور درخشنده مهر نیز دیگرست و درخشنده سود است
ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاریکی بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز دهن نیالاید من
همی نگرم که ستایشیم هم بدان سوی به بیگرد داری نکوهیده بر آسودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باید و ندارم روی آنچه
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب
ندارد و یا همه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند
دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بدان
نامه که پاسخ آن در سر آن کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسزا نزنش سزاوار نیم اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی نکوهیده نبودمی چندانکه هست آنکه پوزش پذیرفته بود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود و راستی آنکه دل دادگان
انجمن و اهل انجمنم بود که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندا

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه‌نشینان اند فی خامهٔ بی برگ و نوا را به نوامی آورم این
راز وا دبی زبانان در بند نوردم این نوا سنجی همچون نال خویش بر پیچ اندر ست و از من که کار فرمای
دیم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ شانبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بضرب
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده مسرور ی را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند ازانجاکه روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاهداشتمی و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن گشته یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در جمعیت ندیمان بزم انس ره ندانستم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و انبوه گهرهای شاهوار یکبار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در ازدستی عطای آن والی ولایت مهر و لا سپاس گزارم هم غم از دل بردند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جان افزا نامه دلکشا صحیفه
که جوش جیحون در ریزش لالی عبارت از دور و دانست ساز میدهم و بجهر خنجشی که خامه را دوران
منثور رفت روی داده است همدمی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانهٔ حسنی بود نوردا زهم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش و التزام
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بمحک اصلاح آرایش کردم اگرچه روش این راه و محرمی پرده این ساز آرزو دارند ریخته
گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده به دل فرو نماید بلکه همه
کوششم بران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند نسخهٔ
پنج آهنگ گرنه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند لیکن نکته هائی رفته در آن بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز به نگارش در آمده ع راست میگویم و امید که
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا نزد خود نسخه از آن من باشد بهر مان مسوده ها بردند و نسخه هم کردند و
جا بجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و لیتهوهای دوردست رفته و خستند
به پذیرفتن فرمان مردم را سوی بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا نظر مسار رانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هرچه دست
بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز بگفتن ریخته میگرایم و به پارسی زبان سخن
میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته هم میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلم بدر نرفته بر میدارم
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم نگرند و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار روزمره این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد
تا دم صبح قیامت روشن باد به انور الدوله فرد باخیل مور میرسی از ره خویش است فال +
قاصد بگو گزان لب نوشین پیام چیست + مهر بتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاهی
بالد چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتو گستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر باران
از این دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیا ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچ از ذره کمترم
و در خواری از گیا بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که یاد این بنده یا در سر
داشته باشم مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک انگاه سپاس این مهربانیهای بی
بیابانی چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس دیگر غلط نامه
و دیروز سه نسخه مثنوی دیک سالهٔ مولد همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد و خوشاب تبرزد که بدان
ارزد که اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایهٔ حیات از سبکی بهوا رفته و

پلهٔ نبات از گرانی بزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی حرام
گذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده بنمود از ذوق آنچنان آتش در سوهان
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بپیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب در بهشت جوی
وی انگبین بست نخ‌بین هست که جز به تبرزد شکند نشگفت که همین هست اما گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بسبقت
هنوز در بیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم چراغ دوده مردمی فروزان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیده بان است و ناهید جامه سرای حجله
را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه نامی بآن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه تندرستی هست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازمی آرمند بندگان را
بار بدانسان که همیداد ندهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون انجمن گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوه گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی دو سه از عنوان که پنداشتم فرد فهرست معاملات شهر است و هنگامهٔ خنجر خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به بهبود شدید مشفق [illegible] صاحب [illegible] لیکن نمیدانم که

اند ان نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته‌اند که این نامه
گم شد که درین بار همه نگار بکار رفته‌اند و هیچ نشانهای مسکن ناگاه درست که مکتوب الیه از فرومایگان
و در نامورهای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسطر همه میشناسند سی سالست که
خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو سه سال یا کمتر یا بیشتر ایامی
پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن
بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از ایشان
سر باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان نامبرده درین وقت
کر چون سواد آنرا بنگرند و نور دا زهم کشایند در یابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگرگوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد داد را
روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت نگین بهشت و بفر تاب دانش فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زمره خراباتیان بر زبان کلک والا و نیز
صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفر و سپیدسگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را خورشید
ستوده باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان را دوست فاش گفته ام از دیرباز درین اندیشه ام که
مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نورد نامه شفیقی وحید الدوله بهادر
رسیده نیز ندانستم که نیر دره و سپید صاحب غالب ستای بر سر زمین کالپی تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنؤ رواقی یافته دل سودازده از کشاکش حسرت وگرانی بجا ماند
چون بزبان خامه در فرستادن نامه راه سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا
که در ڈاک والا وارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمید هم دیده و دیدار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام میر وحید
علیخان بلگرامی مصطفی گهر ادر پیوده سلامی که میفرستم خود همایون انجمن میرسم میگویم که اگر تکرار
در تجلی روا رستی اندیشه از رسیدن و دیدن نامه همین خواستی باری آن جز ز روان آسانی توان فرا رسید و بدین
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نپندارند اگر درین باره نیز همان خواهش سعدی بکار میرفت خواهش
کارفرمائی نمیگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سرگذشتی چون کاری کارگزاران آسان گردد آفرین گفتم
و سپاس پذیرفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند خسروگاه و هر چه بهنگام گذراندن و شناسا گری گفته آمد
و شنیدن از شناسا روی برزبان معجز بیان رفت خود توقیع بشارت ارمغان پیداست هر آینه خرد دشتی
در خدمت فروتنی آئین آزادگان نیست یزدان جز داد و نه پسندد و داد آنست که غالب تنها درین کار
کوشش کرد و ملکه احترام الدوله بهادر شریک غالب نی نی از من به دستور فرزانه رساندن و از ان
یگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا
دل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آور دانشان که فرزانگان
را میز دبیر نگارند و در نورد صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش همی باید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که بدین دو ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه درخور است که خدام مولانا را از نظر
گذرد لیکن اگر حکایت مرقال بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند جا دارد به مولوی
رجب علیخان خدای داد گر سپاس بخت خداداد را آفرین که خواجه ما هسته نوازد و رهی پیوسته را
با بستگان کمند سری دارد و با آمدگان فتراک نظری فرد خود پیش خود کفیل گرفتاری هست سه
هر دم به پرسش حال ما بوس میرسد + آهنگ نیست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زمزمه

برین تار بچه هنجار روان توان کرد و داد برند مشکل ام سخن کدام نوردازم باید گشود یارب آن نهانی نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا اها نا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر بر بندگان آن نامه گرامی گردد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن و گه ضد اشت نیافتن
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آن را از یاد نبرد
آنست که درنگ گرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشند که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننوشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من گزارش سپاس و حقانی
از معانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خادم نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلپذیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برده تا یاد آورند و بدان داشتن نامه وان
پرورند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه بنظرگاه آن والی ولایت و لای غفوری
فرستم ذره پرور را مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت در مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آیین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان بر فرو امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر برد و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز اینما نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از ان باب حرفی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بر دیش ویدمی از من آفرین خشنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از ان که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود بها نا حق آزرم وین دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد دفاتر
ارمغان فرستادند تا تفرج شهر جیپور دشنیده والی شهر دل را نخان از جا بر انگیخت که اگر هیچ دیدن
سوی نشتابم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت ایچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود و نه دیر خیز و مهر جهانتاب را در رهروی پای مالزو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین بدان نشنیده نگردند و دانند که سپهر چرخ انجم بیکار نیست یزدان
دادگر آئین فرمانده حق شناس حق شیوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا بیگ قربان
نامه شما را خواندند و بذوق تقریب مقصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از پایه
حساب نبود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پریروز بنظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم والسلام ایضاً نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجب بارگاه سخن گستران را بایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بریکدگر پیمایند گروهی از شاهزادگان باپره
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که بیداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند
محوی نام امردی از می آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تافتن از بزم بیرون
آمدم و راه غمکده گرفتم درو کاشانه گشوده بود و چراغ خانه روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر
بوریای بی نوائی دور جام باده روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم
هرچه از سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند من نیز غزلی دوباره
خواندم از همدمان شنیده شد که شب هنگامه سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن و غزل از خویشتن سرود امانه و طرح را از امروز بستند یکروز در دو روز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروشش آورند ور نه نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که حنبط [illegible] جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همدران بقعه
می آساید دو غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که منع میکنند که پیش راجه بخوانند چرا نخوانند اگر نخوانند
بخوانند بلکه این کاغذ که من همسفر ستم بگذرانند فی برادر این رای نه نکوست بیا بجگری را دل بهر و شناسا
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر نگذرانند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس تمیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
واز شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاهها رسید و دیده و گوشش را بهره‌ها پیش
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید + جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کمین
برادر این همی لارنس است که توقیع اجنٹی راجپوتان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ است این از آنکه برسم جهانی داند و من نیز همیدانم + بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مدظله العالی + چون بندگان مخدومست که از شرمساری سر در پیش
افگنند بخود فرو میروم و با صدگونه خضوع عرض میکنم که طبعم بفکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار [illegible] سخن رانم این بیت تا بدان ستایش و این مکتوب بدان
جوابست نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روشش بگیرد رانم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
بنده خود را در این کشایش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا نظر دیده است
بنظر میگذرانم و اینچنان اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زده اند و چنانچه به بازارها میفروشند
نگاشته و رنامه موسومه ظفر الدوله یعنی ظفر الله شاه آید ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله و سپاس

یاد آوری عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در خور چشم روشنی از رویای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس نو امیگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان در ستایش کتاب پستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و هذا
رباعی بر دل از دیدن فتح باب ست این خواب + یاران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیدن خسرو چه عجیب + گر شهر ملک نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین از د جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست + زیاده حد ادب + از سید الدین
بپیشگاه الیضا قبله و کعبهٔ دو جهان سلامت دو بار بدرالدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل
از من طلبید در نخستین دفعه گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من و ایمان
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاو کاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نوابصاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصا می آید ابیات تا سر خار که امین دشت در جان مخلد + کز هجوم ذوق مینخار در کف پایم هنوز
+ ثمر اشکی چو پنجاکم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و همسر گیا خیزد از و + بسکه لبریز ست
زاندوه تو سر تا پای من + ناله بیرون دهد چو خار ماهی از اعضای من + چیز که راز درون سنگ پی در هم
ناله بخود راز خویش داد و شنیدن و هیچ سلز نمی ابرزه بیجا اصلی علم گشتیم + چو یاد بدید پدید آمد از تا

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عصا القصو کرده باشم اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بدعا داشت علی العمیا انتخاب کرده شد زیاده حد ادب. راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزی گردد و آب روی عهد و فا ئیرد. هر چند چون منی را سزد و بجاز مان زحمت بحساب دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من است ایدون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر حیث و بیر الال را بحضور بخوانند و در انجمن بنشانند و انگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه گفتگو بکشایم انچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف وسخن این باشد که اسد الله وام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی دل ریشش در مانده بکار خویشتن است دستش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر بکارش آیند سعی شما بعنایت خجسته و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب باغ محلدار خانست راهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر بینیس عنایت گردد و در سایهٔ عاطفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده قرار یافته است یکبارهٔ فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بینس همپای او برند چه آنوقت انجناب در خواب راحت خواهند بود. زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نورچشم غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش برمن چه رفت فرا رسیده باشند که هر روزه بپرسند و رنج رهروی کشیدند جد و ماجد و خود را به فرخ آباد دیافته باشند باری سوادی که در غمگساری و همدمی غال فرخ فال اند و خسته اند صفت اینها نیست. میر مهدی که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان که در بنارس بجا دارند سلا طبا شمار معان میفرستند آتش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از جهت

بستایید لاجرم شما بمن رسیده است و آنچه من می‌نویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزون آگاهی خویش کوشند اسدالله **بنام مولوی عبدالوهاب لکهنوی**

بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن وران میرود که از انجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا بسر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمه خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین بیان
برگذارند که این دل نام قطره خون خام تو از ترشحهای اندوه اندوز برنتافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + رخ
صفحه را بخون جگر اندود و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوندگار اندیشد و هرچه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را فرزانگی و یگانگی میستاییم و مشاهده سلامی
که آرزو می نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از ان روکه دل هار رین پیوستگی از
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشانم گوئیا در گردان عرب دلاوری
بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذوالیمینین میخواندند هر آینه ذوالیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط مینویسند ذوالیمینین قلم اند یارب مشفقی میرزا حاتم علی
مهر با چه در دل فرود آمد که پس از ان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که در ان انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره نیز آنچه
ولیکن اگر گله لبریز است از ان نگزیرد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین میسوری رباعی بحقیقت
رخشش بهر رخ گل و نسرین را + و ز تیرگی سهامه و پروین را + و زمن که گدای کوچه میکده ام +
هم مرتبه شهزاده بشیر الدین را + مهر کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان است
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول ورینداهنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادن سایه شهپر
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت هما نا چنان که سایه همایون نشان فرمانی
مرحله آب و گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود دربار و دریا و دربار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه حشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت و آوا نست که اگر دانشوران وادی سخن هند شهسواری میدان سخن سلطان راست باغاشیه
بر دوش که نهند تا مه نگار خود را ویرانه بازسر سخن سنجی ندارد نه گهر و تراز دست و نه زور در بازو
دشش مرحله از میسر عمر سکسیره پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهلی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیزگردان
پیوندهای روحانی را بدانسان بریده که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه ایام
شمرد درین تیرباران حوادث و نامزا کارزار نماند مگر خسته چند مانند من بداغ کشتگان نیز
زیستن و برحال خستگان خون گریستن خسته دهره و هرم و بما تحمد از شهر و اهل شهر و از نقشهاے
بیرنگین در قفس ارتنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تاروشناس نظر آن والا منظر شده
سیوم نیز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارس
آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان
دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ بود یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هردو نسخه یکجا فرستاده شود و چشم براهم تا چه فرمان دهی

در معرض طلب کلیتره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی نوایان این است بی سرمایه‌ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغان نسخه و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد **بگل محمد خان ناطق مکرانی از غالب**
هرزه سرایه ناطق رنگین نوا اسلام بها نا از خمار به نشاط و سراب به دجله دادی هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برمن فرخ و آن فرخی را در گزارشم اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشانده‌ست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته را دران پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
و مادام سخن سرودمی و پیوسته در پیرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگرنه شراب از آب انگور
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشمم از رمد پیمانه پر خون ماناد تن از داغ بسر و جراحات منقلیه
درو را هر پنبه جداگانه پیوند خون را هر پاره جگر خویشتنش دیگر بالجمله سرآغاز پانیز پار بود که نخل بندی
را برگ ریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای ایجی پیکر است در ناسازگاری در رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار
سرآمد ناگاه ازان قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود هرآنکه او را نکشند + اینجا همه مان نقشی نه بجاست من انگیخته‌اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته‌اند هرگاه انطباع به انجام پذیرد یک نسخه بهر شما
میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است بخشید عبارت قدسی مفاد و ضمه نقل کنم
سپس پاسخ بر طراز مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در سه ولع کاتب لفظی العبودت
به جبه تقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر بچه باشد پس خوک سم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا بی
بتحقیق آن برده باشم غالب غمگین نفس سرآید فقیر است میگویم و یزدان نه پسندد جز بر
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیأت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما تا ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد * بجای پنجه زدن
بد نفسی نوشتمی دانم که مرا ازین واقعه غمگین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هرچند ذوق
هنر باقی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست بود آفرین آنکه
گماشتن و خشنود و ستادن خشنود را ز آلای اوست بهر نیایش داور نده گرامی منشور همانا همایون
و خشنود را که پیش از وی از آن ده و ده دبیره و خشنود که باز پسین آن گروه باشد او ند و رنام انبار
دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گستر
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود و غالب سخن گزار را بستاید و
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دور تنگ
نگرستن و بستگی که در شدت خنده از چشم گشاید گریستن دارد همانا که اینچنین پست پایه بلند نام که
خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان هر شهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست به اردو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاده اند که

فرسوده پروان و پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یا رب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه بلفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بروی ورق ریزد
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرمار وان داشته آمد جمشید دشت آنکه برگ سبز اندر ویش به
پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
یزدان بخشندگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پندارم فرو فهرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین ریزی من فرح
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهربان
نهاده اند هر آئینه بدین او نیز شادمانم که زنگار رنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی دران همایون فرنشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد
گفتنی و بدین مایه گرانش که ارزد و بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بقضای عمر فزای سال است بیشینه بیش و صفرادیس همیگذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد الطیاعش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه برا ثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان بنامدن سخن از رسیدن سفینه اردو خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل خهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هر گاه یکنیمه ازین بوستان انجامید و نیم دیگر
نام یافت تا نفس است کرده آید لختی در رنگ وزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سرآمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراجاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه نیست و هشت شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم برای پنج چون پنج آهنگ و مهر نیمروز دوستینو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه‌نگار را از خویشاوندانست گرد نثر و شعرش برآمد تا چون از زندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراهم آمد و اینک در بندانم که به بندانطباعش در آورند که درین صورت مطاع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه نشست نغز و درست نویسنده میجویم تا او بیگار برد و سودان وا ر دوست مزد کاتب مصرف المطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواجه از ناموردانشمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش سراسر آرایش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته‌اند پیدائی گرفت امید که در روش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دستور وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی بایست فراخور هستند دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانه ما فات گم نکنم و دیگر آن خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی که بنگارش برده‌ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در سیر و صورت فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۲ هجری

تمهیدی عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در سر آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی نادرست

هم نخواهد داد و ناچار پیش از آن که در دل گفته شود سخن وران همیرد و که عریضه نگار در روش گوشه نشینی
پیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه‌ای آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده نشانه‌ای که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سر رشته رد و قبول عامهٔ عباد بدست خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد از تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته‌ام که منظر گاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان یا مگاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر التفات
خشنودم که دبیران همایون و فر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم + تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس حشم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس بادیست هر آئینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست از آن جمله چشمداشت‌هایی آنکه بر فلک زده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بیکبارگی جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سواد آورده بود والا نظری را از بهر نظاره آن جمعیت
خرد نظرگاه خدایگان همه دانش نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست پس سر رشته
پیام میتوان فرستاد گر مخوفی شوق به رهنمونی خرد افزود و فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

وجبین بر آستان سه شادم که تو ئی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + خوشتر آن
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان اندازگزارش
وکلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر تا شاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن
نسخه ها که نگارپذیر رفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پسین اگر این رسیدن پارسل بر رسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابد ونرم در رسیدن و نارسیدن هر دو دل باشم وای برمن و بر روزگار من تا بیاید آنچه کار است نسخ تسلیم
آزادیست نی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه به این
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا به جنبش انامل خامه برفتار
آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بردی ورق فرو ریزد فراهم سند
و دریابند که نامه های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۴
نومبر و رقمزده ۲۶ نومبر که هر دو هنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام مشفقی راے
چهجمل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی
من آمد و هیرا سنگه را همراه خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسید نقش پاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میسپرم و درین هنگام که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه مانده اگرچه کلاه نیز خواهیم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بر بستر پیچند میخواهیم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا ابره وازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار این چنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهیم پوشید
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نیز رفتار
بهرحال در فرستادن لنگ در رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۵۴ع چهارم محرم ۱۲۷۱ هجری ایضاً چشم و چراغ دودهٔ مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روزافزونی دولت روزی باد و دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدادیم کارگری
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نشسته ایم که ایشان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر است که او را بهر آیینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصلهٔ وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زادهٔ بی پدرست دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسودهٔ روزنامه رود داد اورنگ
نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نقش نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جنوری ۱۸۵۵ع

ایضاً جان من نامهٔ شما دیرست تا بمن رسیده است پاسخ چه نبود و نه در چنین روز سیاه نیز نگاشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید ملکه از شب عید خاقان رنجورست و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال ست همان بشدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیرا سنگه
فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من کو آن نیز عطیهٔ همین برادرست بیش از ده دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین ست میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مندرجه و آنچه از جهت
تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا احمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کاسد نکویان ست هرچند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توی + حضرات در بارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد
و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر تا به گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق + آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والا جاه + سوی من تا گرفت روی آورد + بسرم گل ز نامه زد ناگاه + رند سے در آشناسی
من ست + مومنم لا اله الا الله + بسته دن اگرچه شادم کرد + من همان تا کسم سخن کوتاه + منکر میر نجم از حکمه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + ویژه در آرزوی عید ان اوست + که نگه داشتم بدیدهٔ نگاه

قلم و مهر و گفتار را داد پیشه و داور آغای نام آور که سخن و ستایش این تا هو کش با همسری شمرده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره
وار علم و هنر نشان ندارم بیرایه ازان نگریزد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در پارهٔ
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت زده فگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتارم را نمی پسندند ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گرزه را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف برلب آورد و ازان کف بدانسانکه تگرگ از ابر بارد تجعیدهٔ چند
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرو کار
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی تام گرفت و طلب را که جز زبان دانی بزرگان
پارس گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف برکف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به بانگ دایره دف زنند گفتگو
همان گفت بلکه لختی ناسزا تر ازان گفت حیف که گیتی را بداوری گاه سخن چون امیر علی شیر محتسبی
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار بادافراه نکوهش بیجا و کیفر تقریر ناروا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خوانند
یاد بر دست آن خسرو سخن شناس موجب رامش خندوی خواهد بود خود را تسلی داده ام
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد دیگر این سلسله از هم
وانهد و نفس آسا متواتر و متوالی مانند منشیهای یکدیگر مهر گرای و مهر در میانه هم جا و بدیهای بار

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه

قدسی صحیفهٔ دل را توان و تن را روان افزود الله الله خریداران و کانهای بی رونق چنین
میباغند که در دستی انگشتی اندر نگینی گوشه نشینی را بنامه یاد آورند بلی مهر سپهر پرتو گستری تابش از

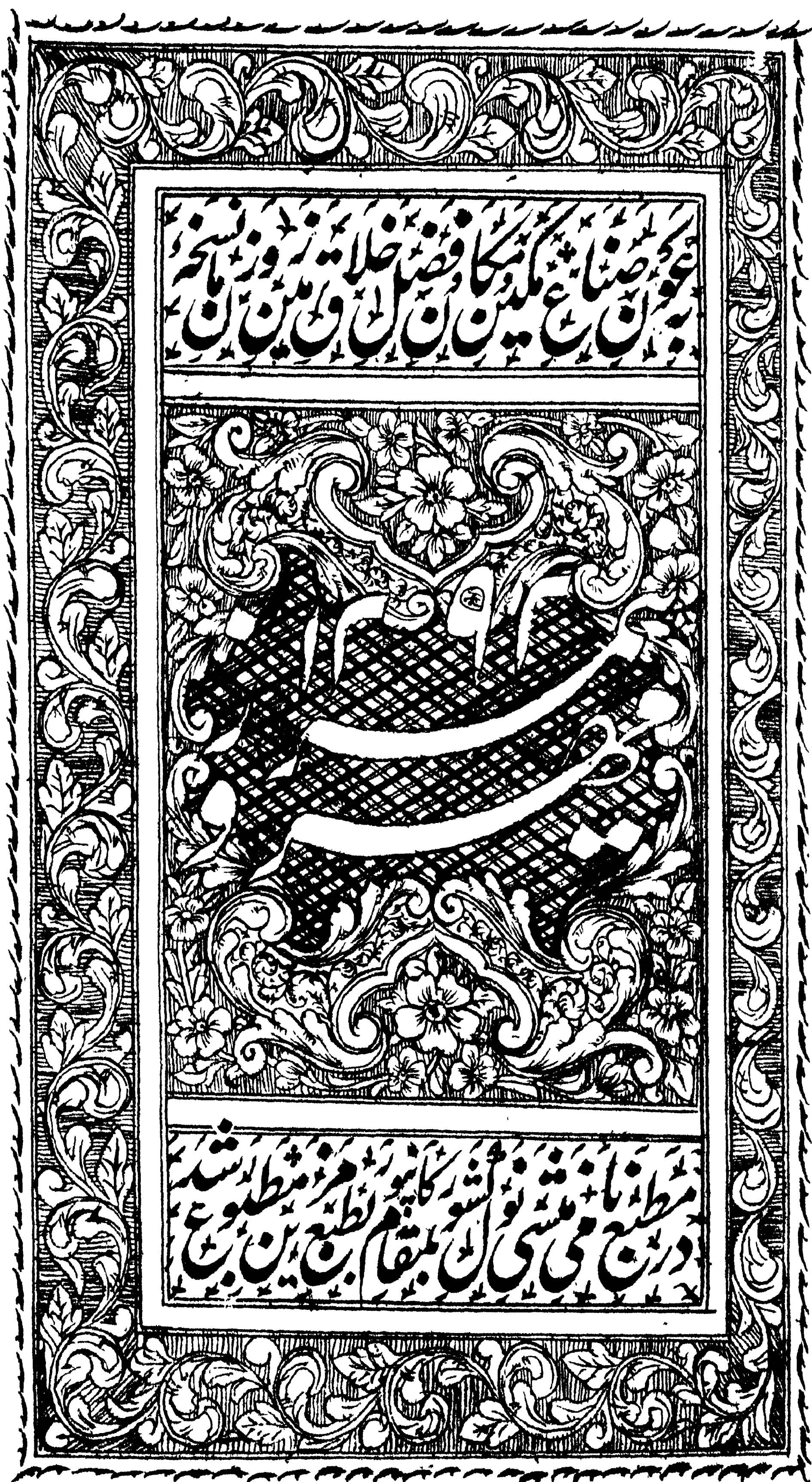
ذرۂ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز نگستان بارد
امید کہ سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نبشتہ شود۔ سپاس جہانگر را بند گران بر پای
زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دمی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند آزادہ
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت دیرین داشت والسلام بالوف الاحترام و الاغرہ
مہر را طالب فلک زدہ **غالب** ۲ شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۶ء فقط اوڑا جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لا دے تو سب حال کھلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط **نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک**
مطبع اودہ اخبار بنامیزد امروز سخن میگویم با کسی کہ دیدہ روشن نادیدہ است و دل
بمہرش گرویدہ دیدۂ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سولو این نامہ کہ از دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزہ روی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد
و این می جست تا ہمہ بر باید من در میان آمدم و از ہر یکی بار نہ داشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آشتی
پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و سم زنامہ ہا
نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشت
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می چینیم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود عیان
گذارش مدعا است و دیگر ہیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہا
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا غوغاست ہنگام
آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم اکنون آغاز را انجامی
۱۲ امر رسیدن اودہ اخبار از آن سو در ہر ماہ چہار بار و رسیدن زر از این سو در ہر سال دوبار گر منظور دارند

منظور است + به اقبال نشان میان دادخان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که همی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته پنجشنبه

۱۸ ماه جولائی سنه ۶۶ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهاد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که ۱۲ جزو در بازی و کل ۵ در سخن طرازی گذشت لیاگرین شهادت نثر و نظم فروز آمد از دو سال دربند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی از انداز خودنمائی فروهلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه سنه هزار و دو صد و هشتاد و دو شمار آمد روشندل فروغ فانی گهر مهر درزا آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه ستان اکبرآباد گذار افتاد از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و دعا پیشانی دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا دیوان همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر آن اوج سروری آفتاب ذره پرور سه یدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعم کهتر و از روی رتبه مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من افلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + پیچ گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایهٔ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین عبارت از جزو و پانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعدهٔ شمار عدد است و چون دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد و پنجاه سال فی نی برگ را به پنجاه و سه سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس ما فی الضمیر را که تر زبانان نزدیک و دور عرضه باید داد در زبان اردوی و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گذرد + غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس + کنجی گزینم و بستم در از همه فقط


۱۲۹۲
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع مطبوع شد



آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد بآغاز آن ره برد ستایش
دادار دانای بخشش ورای سپاس دار از برگزین راز آگاه دانکوست که هنجار راستی و پیوند درستی باز گشت
هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان آید ندارند اندازه دان داند که آن بلندی آسمان
مایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزد شناس شناسد که این روشنی لطف
صیقل آئینه شهود کیست جبهه جبهه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های نظام ازنهاد
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح زیرا
پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش خاشاکی
و خمیده دستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تهافی در دشت طلبش از نقش آبله که پیر خاک
نشیند جاده رگ ابر نیسان ما و گوهر سازی دور و آوی شوقش از رقص گردبادی
که باد او خاک انگیز و غبار باغبان آسا در نهال طراری قدر انداز فضائلش را در تقدیر و خلق

چشم بینش تیره و کمانه در کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن نیایی آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی ؛ نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه به ساز افکند + طرح شناسایی
را ز افکند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند بهم باز بست + نغمه آواز که درویش
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بجلوه‌گهٔ
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر نافه برانگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هرچه شماری همه ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بدان سان درست و پیوندش مضمون گلستان + آتش بیدو لهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آیین محبت که اگر از آن گفتار در حلقه دم وازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر بمثل
آن پرده بر مسیحا بدرند دورازی عمر به پیمانه چوب صلیب ندهد + خستگانش از زخم ذوقی نبرده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه رویین تن در آورند بکشاد شست دوباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس نهد و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای واماندگان راهش را خساره فرسای و مسیح بخوبی را
تنگ شکیب تند خوی او را لغزرقتی چاره فرمای دلاعی خوارانش در بزم لبسر خوشی گرد از جمشید
برده و پی سوارانش دعوی نبرد دشمن روشنی گوی از خورشید بیجا صلانش به بازیچه باد را بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش بشعبده طائران قلدر اشهپر نظم مناجاتیان بلیش وی در نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هوش را
زجا بهنا غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوی +
بیاباتیانش ز نور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخونیش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
را بهوای حق تیره دهی با دینداران کوششش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
برپا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوئی و لوله شورش عشق در دل +
و غافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الهی است
به غوغای تباهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهر قبله نماز گزاریم چرا دیده را
به دریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی است رنگ را به رنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بگنجد گر فرو
خوردن اجزای آفرینش درین هنگامه گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه
منحصر در آن اشتلم است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر برکشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی +
همین چرخ برفتار عامه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد دگر دنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نورد و کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری به فرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به دبیری زیرکی
زبان آور و ماه به شیروی سبکتاز آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک رامشگاه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش جلوه گلدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو
شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تدرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ الی حلقهٔ
بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان
فرو ریخت بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد باز دلیفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه
نگاران بناوک غمزه در انداز جگر با دل و دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله در بند زمین
تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب و مد کاسه و سبوی شراب افگنده و حق پرستان
یکبار بادی که بر آب وزد و سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در تنهاخانه
گور و با در رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برسته از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار و درختان
باغ آرایش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و نشیمن برکه لبالب از می ناب و درمیانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شاد و شش و رستگاران بشادکامی
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه‌های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش‌های در دیده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتنی کنت ترابا + لب بیازتخاله و طایفه
را البتنو مهٔ یومئذ این المفر نفس در گرو فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت
حقیقی را زیان وارد و هیچ شی از احاطهٔ والله بکل شئ محیط سر بدر آرد و از عالم اعیان ثابته
تا صور محشوره محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر **رباعی** ای کرده بآرایش
گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
بسیط منبسط و دیگر هیچ + **زمزمهٔ نعت** روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت در و تد

ماتمسرایش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان هر دامن محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه دمبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیم سوزی
که از کاروانیان بصحرا مانده دران راه بر کنار افتاده مرا دران مغاک بسکه از کوشش قدم بر هر دمی
دم گسست بروی خاک در بیم توجهم از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست فرد
تنگنای از جگر ذره نم بردن ندهد + بوادی که مرا پا ز ره گل افتاد است گفتم این مرحله که
هر گردبادش آتشین روی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد و خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بجنبش دران دشت رستگاری
چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا این همین دشت را کشتی نیز
داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود و خوشا بیابان که رضوان از روضه
جز به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدره در آن
خیابان فرود نیامده باغبان در بیروی من گشاد تا بچمن روی آورم خضر ردای
خویشتن بمن داد تا بپای سرو گستردم سایهٔ درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پیران
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بستودن را
آفرینش ترانه آغاز کردند و وسوسه که از سویدا جستی پری بود که جامه باز نمازی تو اند کرد

وہوای بروز را و کہ در پیچیدہ بادی بود کہ ابر سیہ مست را بطواف تواند آورد و ابر گلاب
افشانی تماشاست و باد بنالیہ آمیزی سر و شش بہ آن نگاہ دلخواہ آئی نشست و من بہ لخلخہ گرہی گاہ پیمایش
نفس ریزہ ہای ہیم تافتہ پروین را گلدستگی بر آوردمی و گاہ بہ نیروی تابان مہر واز مہر تافتہ مینو را
بہ مینا ور آوردمی پس از ان کہ ابر را نم نماند و باد را دم سرشتہ را لب فرسود و مرا لطف شمامہ
بدان نازکی و تازگی کہ پنداری این شمامہ ہمان صورت فردوس است کہ پیش از ظہور در علم الہی
جا داشت در عالم شہود وجود گرفت و سواد مردمکت ادنگارشی و ستایش ستودہ جہان آفرین
مکتوب الیہ توقیع وما ارسلناک الا رحمۃ للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحہ
کافور فام صورت نمود گرفت آنکہ طغرای پندگیش در سر نوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم ز بسم از نہان پردہ برزدہ پرتو
خدا منظری سرزدہ + تمنای دیرینۂ کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالودہ
سرچشمہ + ولی ہیچ مہتاب در چشمہ + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + بہ پیوند پیرایۂ خاکیان + بہ دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بر شوق تناسی
خاک رہش زندہ را زندۂ جاوید سازد و عیسی ہمدمی باد دامنش جان در تن مردہ اندازد
بطرف چمنی کہ دران چمنیش بہ محجوبی نشاندہ اند خضر سبزہ بیگانہ و بر شمع انجمنی کہ در آن انجمنش
بمہمانی خواندہ اند ارنی گوی طور پروانہ کودکان کوئیش را از انجم مرغان رشتہ بپا بستہ
کہ ہموارہ در طیران اند و ہمچنان برجای مانند جوانان آرزومندش را از افلاک توسنان رام زیر ران
گر پیوستہ بیک ہنجار روند و از خط دائرہ بدر نروند پویندگان جادہ شہر عشق را سبزہ باغ
بہشت چون سایہ ہمپای و نکہت طوبی چون خضر پیش رو تا ہر قدر کہ بران جادہ عرض رہ
دادہ باشند بسایہ رہ بریدہ و بر سبزہ گام نہادہ باشند اندازہ دانان ولا پایہ بیمانی کہ
اگر مثل آرزوی مثال بدان پیوند کہ ہر آینہ تائین پیوند اجز بیکدگر درخیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا نوبت رانگیختہ ... تمام نہ نہند و خور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار از هند بسکه وحشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی نیز او ارستمزدگان ابداع اوید
و غمزدگان را بیاد یاد و آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان درازش سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اند و هی که در عالم فرض محال نیز نشاندنش نیست اگر هست جز تنک طالع چینیان پایش
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عدو کشتی
که زچاک کنار توفیقش + دو دیده تا دل خسرو جرات کاری + شهنشهی که دبیران فقر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری +
افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است ورنه در هم شکستن نیروی بیم برزن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنهٔ غار و بیضه نهادن کبوتر دران و بیچ نیفتادن سایهٔ پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقهٔ کمربند از میان سخن سرودن سنگ و چوب و ره نمودن نخل را از گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن برهٔ زهرآلود و خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتیست
که صورت پرستان را از بهرهٔ مشاهدهٔ تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود حجه
راحتیم بخششی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست دانایان
حقیقت یکتائی ذات کز سوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا به چشمداشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصویر هم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش به کار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

و در گرد فشاندارسیت ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری
بود او داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس بپرسش
و در آیین انگیز نیک ملک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره و سوی دم و بهره و در روی دیگر
جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه بیرون ستردن بر داشتی و میکده شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی خمخانهٔ عرفان راوقی پر زور تر از آن باده شبانهٔ بیا
افگند بجانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمهٔ
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام ست **نظم**

نبی را دو وجه ست دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق +
بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد مفیض +
ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در دبستان پرورشگری + بگیتی پس از مهر نام آوری +
برین جاده جمعی ز پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان +
شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه با همزبانی
کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد یا بحتی سپهر هم آورده در شور رباب
اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب ره رود و از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همانا یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است و در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان و الریشان وا گذاشته و در صفحهٔ دگر احکام شریعت بنگارش در آورده به شاهان سپاره

سیاه سپرده و در شورش کده عرفان بآهنگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز
روا داد گاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار و تیغ و خنجر
در موقف قهر تش نگری بر سر وش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچه تجلی جمالی را سحر نظرت آن ذروه تافتن تیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمره بهارستان
غیب الغیب نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع رهشناور پیشگاه شرع را دانا
سرنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب و راز آشنا

قطعه
سرنگ گنبد را ابدا نگونه شیرازه بست + بدین صحیفه نقش چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سیر جالیش به پیغمبری + ترانه مدح از انجا که بعد هر دو رطوبی یکی است ولیکن
هرا ستحکام سر انجامی بدا نگاه نه در هر عهد عهد سلطنت الهی یکی است و در هر وقت قت کشایش
طلسمی دیگر فرو ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا و سیما و خورشیدی و احمدی را هم
نشانمندی فقر و فنا فروغ جمشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواسته تا ران مظهر ظهور
بهر دو رنگ و در آن مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد و رنگ و منبر یکی است
و وساده و سجاده را دوئی از میان رفت و فرشگاه و یا فی از بساط ر و امنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است بساط ر را و فرش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قطع مجمع البحرینی پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد و از سرجوش فر فروغ مهر و ماه با فریدون
و یالودن و شستن پیکری ساختند و بهر فرق گزند چشم بد از چهره نمایان بران پیکر سپند سوختند سرش
را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند جاودان گوهری است که چشم
چراغ دوده تمرخانی است پای بر سر بر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بر نهاد فره تا آفتاب رای روشناس ماه تا ماهی از وی سپاس
پذیر و در انجمن خلوت نشین و بیا و شاهی کار آگهی گزین پادشاهان و در انجمن انسان کار آگاه و ب

وکار آگاهان در خلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب النوال
قمر لوای و فلک خرگاه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر چو ماهتاب زهره + بخلق بهره رسان چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش نفسیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر هم زدن کشت پندار
سبکسران را برقیست تگرگ بار و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست
تند رو در موکبش پیادگان را جبر رهروی و در شبها از پیه گرده شیر پر روغن و چراغ
و در محفلش آزادگان را به می کشتی از نه لال کوثر باده و ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی برنگین کارسازی عدل و امان گسترش سکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر آشوب اندازد چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نبازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون تپه بر روی آب گردان ماند نظم تیغ از ما
که در احکام طالعش + سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پابوس او +
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزکان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + گر شه
کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوالظفر که ز تیغش باتفاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گرده لشکرش را در ستیزه آویز و رزش پهلوانی فلک
مکوکب جیب آب دندان و بسر زلفش دعوی همسری و در درشتی بارای بیضا ضیائیش صبح
بر آفتاب خندان لنگر حلمش آن مایه سنگین که اگر بثقل گرانی آنرا بر روی دل زمین بر جاده ماه نهند

آنچنانش را به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون این موهبت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه نشاط رانه شتابد + خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدار الخلافت
قطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را و زمین از پرتوگستری برادیم عار آمدی گوهی جمشید روشن
روان از رتبتش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جمشید بر آهنگش داشت بیند ای
دین و سکندر را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آئینه نگاهش داشت

نظم ای که از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مرد ره یکی است
آدمی بسیار اما شه یکی است + در تو می پرسی که مرد راه کیست + جز **سراج الدین بهادر شاه**
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون او راز وحدت
دم زند + دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق وارد پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
بهم در رهروی + خرقهٔ پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + بر دعای شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد **بهادر شاه** باد + خطاب
زمین بوس تا آن خجسته خاقانا خواقین خدایگانا فی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی خو سلیمانا
روی آوردن من از عدم بوجود بسودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بینشهای من در چهارسو
روی روائی ندیده متاع گرانمایه سرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویشتن آورده ام
چون گویم که با خویشتن ببرم لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور در سینه آرزوهای جوانمیرا مدفنست

نگاه گرم چراغ گور غریبان با نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب پشنگ بوده اند و فرمانروایان
با فر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی تور دیده تور به باد آستین کینه گستر دلشیگیان روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز ها جز تیغ گند ناگون بکف نماند به مرز و بوم
بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان کهسار نشیمن
سلجوقیان دگر باره سر به افسر دادند و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران
کاوس کوس را تیر از پای افگند قطعه در مشرب ما خواهش فردوس بجوئی + در مجمع ما طالع مسعود نیابی
در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از واپسیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند
آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکریش نگاشتند و پیر
پرگنهٔ پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلبن تمنای ترا تو آئین نوا ببلبلی همی بایست که مرا زمزمه سنج دوستان سرای
آفریدند رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ ست دمم + چون رفت
سپهبد زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم به سر که بفریب پندار از ده روئی سخن
لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایه والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من تفسیده دشتی به
آسائی نسیمی که از گسترش آرزو در زبان زده من که دم جز به تابالیست نزدم نیاز مرا اقلیمی بود
بدجلهٔ باری ابری که از قبا خیز و بیهوده گو غر من که باران الشبور هزار فرو ریختم فریاد این فروغ
گوهر درخشانی نهاد + زینسان سیاه روز کرا کرد روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با دو با تن همرنگ با بیراهه پوی + و زبان بی صرفه گوی خستگی در خویش
گردون را دستیار و در آزار خویشتن دشمن آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده نشتر زار +
نه دستگاه خودنمائی نه آرایشی + و نه سر و برگ از ادا نه آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمانهای
قضاپذیرفتهٔ سرنوشت اوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** دلنگر گسست صرصر کشتی شکست چه غم + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در **فرد** دم آورد ننگ تو نیز چون حلقه زنجیر بدان در داری و ناتوانی که
بیکدگر زد بفروغ ازان فره ایزدی که فریدون را بفر تاب داد گرمی دل افروخت + و دم را به آهنگ
دیده برداری + دیوار کاخ والاپایه هما سایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت برینی گهر جاده شناس سر
راه سیر و سلوک و راه نمای جاده فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین نازم
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند گفت که سایه خویشش بر در فردوس افگند و نیش
آفرینش بر زبانش بیش از بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوشش حق نیوشش بار نیست زمزمه بایزید را
حق گویش چه کار رو داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایه ادیم سپهریان در سایه منند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند +
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوشتن بینی
شکسته بسته رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + رو دادن خجستگی زمین بوس کیهان خدیو خداوند
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد و چرخ از
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر ز نومیدیم
دگر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین پلید و گسستگی
تماشا دارد و مگر عندلیب گلشن تصویریم + که بوی گل ز زمزمه از وی نتواند دمید + یا سبزه جوهر شمشیر
که بوزیدن باد مستانه نیارد جنبید گسستگی پیوند نشاط ممکن نشد و خون از دل همچنان چکیدنی است تا چقدر
ستوه بود و چه مایه بزور گسسته اند + شبی با دل دیوانه که بجلی از من هوشمندتر است گفتم که اگر بکار
نیرو دهی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم را میتوان زدود و بنده سخن طراز دم را
میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگامه آن گذشت اکنون اگر همیشه

بکوی خسته ام مرهم میتوان نهاد و بمرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید در نگارستان آفرین گفتی
واگر بداستان نه ثناخوان شهریار فرخ فریدون را ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد واگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر را نیم من زبانه تیزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات رسیدی
جای مردمک دیده من بانگ زر دودی دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صده به سیم و زر و لعل و گهر سختند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا ارزش و کوشش نیز بسنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند قطعه بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خدا فگاه + کمال این
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مرا سخنم من بمایه داری فکر
ز نطق من بود خس عیش های خاطر خواه + باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
به ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گوی شاه تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت است بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + بپریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گذاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه هانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق بگزیدن این ح الانظر که برگزیده قسمت مرا از من ببرد + خامه بی پروا پوی تا بدین روش

وآهنگ بنجر امش و رامش آورد + جا دو به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست این
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جای هیچ چیزی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی کارآگاه همتای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکارنگارانگیزی بورزش شیوه ادب نگار فرزانه بار
است و چون بنیت جهاد لشکرانگیزی بعرض چه هرجا نفشانی لشکر آپیتاز + آنکه به نبض گیری
نمار بیاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده بشره ماه منشار دوار چرخ دریافته هر چند دیگران
دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل یا آنکه خفقانش نیست چرا جامه برتن میدرد
و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه روآب به نی میخورد + بسکه از آئینه مردمی
و پارسائی و دانش و داد نگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فروزه به فرکه مردانگی و پارسائی و دانش و داد
تام بر دیم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چار آخشیج پیکر اوست سپس ما هم به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بیگرا نمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + با این گرانمایه
همه دان توانانفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی
سلطان دهر و آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهره آفاقم بکردار گزاری
گماشت من خود ازان رو که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در نیابت بمن فرموده فرمان شاه است فرو باد شاهان اختر گفتن

نگار کم بست * دیده در شاهی که کار گفتن اندازه و من * نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات آب حیوان است
حیات ابد ارزانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات هرچه در مسوده
فیاض بود آن منست * گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست * از سواد شب قدر است مدادم
به دوات * آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست * ستم سهل مدان و روشم عام مگیر * ناقه شوقم
و جبرئیل حدی خوان منست * جاده عرفی و رفتار شفائی دارم * دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست * خامه گر نیست سبز روشنی از سروشان بهشت * از چه در مرحله خاک زبان دان
منست * خامه من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش ده سیر و دست و هم بفرقم
از نوازش سایه گستر همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایه این هماست
که سرم در رنج گساری سپهر سیاست سپاس سایه گستری هما سریم و سپاس گذارانه بسخن همی
آییم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب است و
دیده بیدار این فرو مانده بند بیدار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز
صبح دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن و بلبل به نوا خوانی و زاهد بسبحه گردانی و نوروز را
بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور بست و سوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری با بهار مرجون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی
برابر مهر در خرگاه ماه مهمان ماه از نشیمن زهره میهمان را مهرنگاران کیوان محمل در گام سنجی
و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید و ساز و عطارد در جوزا به تنهائی شاد
شهنشاه فلک شکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من نشانه گوئی
عطارد است در تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی بخلعتی که
خاصم بروند و قامتم را بخلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند عقد گوهر در نیایش
بیدار دست بخشش آئین * بلکه کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف دست جگرگوشه‌های

معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت جادو نفس
فرخ سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامه شاه پروین سپاه بگوشه بساط بارگاه افشاندند و این
سخن سرای را **نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ** خوانند بدین مهر خواندن از خورشید
ذره پروری یافتم خود را چون نگویم که با آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی
تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند
کردار گزار را بسیج آن بود و فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم هنگ
حاتم سیر وظیفه خوار دارا و دربان سکندر پیشگار را نه سپهر نظر کرده از هفت اختر گشتش سوی فرمانروای
هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر تیمور نامجوی نام آور که در زادگی کیوان پایه و انجم انجمن بود و پس از
هشتمین تن که کوثر آبشخور و مینونشیمن است بدان آیین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از
دراز دستی یورش بوستان و آستان سرا است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را
بانگ درا است کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن وهند که
هرچه دانا دستور دانش گنجور **فرد** لفظ و معنی را به دانش داور سر **احترام الدوله** علیه
نفس بوی آموزد به بازگفتن آن نازاند و زود اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز از آن جنبش
نظر فروز است که بمقتضای حسب طبع راز قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخنی
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان والی عصر که ما سایه پرورد لوای ولائی اوئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازه رویی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جزوی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی
جدا جدا شیرازه بندند نیمه **نخستین** از آغاز پرورشگاه تا روزگار جهانگردی و جهانگردی
شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که راز دانان او رخجایش پیوسته
این فرد بر زبان رود فرد بدان نمط که زادم محمد است مراد + ز پخت کار تمرخان به قسمت روی
حکیم + و هنداخواهان را ورد عالیشان دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا هند باشد بهادر شاه
باد + نگارندگان جلوه را اندر اندیشه فروزی روزی باد که این نامه را بر پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر یکی را
روی خواهد داد از آن فصل پیدا از جدا شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت در آن مقام که از مهر پرتو
سخن همیرود جانب ... ه فروگذاشتن نه آیین داد است فرد بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید که بود
راهم ز دراز نیست به پهنا + نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و همت همقدم آری
راه که هیچ جز افزون آگهی نیست درین بگذر و جولان هیچ گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان روی گنبد کبود در پرصد است آیا امید است که خود توانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادا آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آوی افزود
او ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر پیموده ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر لختی
بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و دیگر درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثرند و هوش درم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و جان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچد و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازه مرا از مون برگیرد نظم دریغا که در ورزش گفتگوی + به پیری حق داری
آورد روی + به برنائیم ردی پیری سیاه + ز موبود بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست خلل ها ایم
بسر + به پیری عطا داین هوا ایم بسر + مشابهم که تاب فی تبی بوده است + ز مشهای
جوز آتشی بوده است + بدانگه دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

اندرقی معکوس من + که باشد سر من به پابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید
مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه فهم
سرود + کزین بیش خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بد نظر نیجی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به بینش دیدار روش فرسوده فروتنی داد ز دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فرزون سری کالاشناسی نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر انداز
وچه کارکشائی را نه آن دستور است که به هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
آئینه و مهرداد نگار نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس
گذار باشم اگر قلم را به جنبش آفرین نگویم و از سخن به اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کلک و
تدرو دل از دست برد خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود تیر ست که به سنبله در حالت سرمستی تقسیم خود نمایانه
نهانی می خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرو خسروی بلو
درین دو را اگر میخواهی بیشترمای که ته جرعه از جامی هست + خودستائی فروهلم و بند پندار
بگسلم + آوخ از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سیری شد و داد از آن
بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر یزدان و هوش رفت از کار فرمائی این نگارش ساز
پذیرم که بیرون آختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا بیرون آخته ام و به آمیختن
این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس با هم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دیگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگارد که از کردار گزاری بگفتن ورود و دل ربودی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتو فشانی مهر نیمروز و بر بار نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگسست ز پیوست * بغیر از وی هم نبود هرچه جز اوست و سخن که
فرورید‌هٔ خرد و جگرگوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش نگهبانان کبریایی نشست و درین
فروزش و فرازش بازیه روان و خرد هم پیوست تا به پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان ایزد
داور و آفریدگان آفرینش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایه ور و درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که پیشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بیرون نقش نام و نشان تیره وستم و آنچه درخورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه داد
آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
ور ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از رنگ و بارید این خسروی آهنگ کیست
فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسداللهم و هم اسداللهیم * رنگ آمیزی نام
و رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ نیایشش ما را بدان گماشته اند که روداد شهریاران لشکرکش و
گرد آوران گرد آوریم و شمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربسته
آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را که پس از آن هویدائی
دهیم و آنگاه بدان اوا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار زیرد و بکار نیرود و مانند طوطی
آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان برآنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمهٔ علوم
عارف روم فرماید فرد پیشه کی داند که این باغ از کی است * در بهاران زاد و مرگش دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره
پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بنگر و فرو ماند لب جان‌بخش یزدان و تنش می‌دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار همین
شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث را دوان یزدان که ندای از وی نشان پذیر و پیمبری بوی کرامت
پذیر است جائیکه میفرماید ان الله خلق مائة الف آدم + همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز گویش از پی آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و بهم گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز انست که کردگار هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دوره آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه ایشان پرشود و نوپدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری آن
که شماره آن را یزدان داند و گویند هفت هزار سال است گذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خودآرا را از نظرها جلوه‌گر نهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و حقیقتان
از کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بند زنند دفتر هفت
هزار ساله هستی اعتباری هر را پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دوره یاد از خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بکران انجامد نقع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر بروی کار آورند نظم همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد + نکته چند سرایم ز وجوب
و امکان + صور کون نقوش است و هیولی صفحه + صفحه عنقاست چگوئی ز نقوش امکان + هستی
محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب نمودی
دارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج و گرداب
نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات هیچ را زیکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه که علم نیاید به عیان جسته آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن سرائی یکره بحلقه آزادگان درآئی و این راز با بیگانه مبنیان در میان منه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و توئی و گفتگوی درمیان تو چون تواند گنجید جهان خود

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از خویشتن بخویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور چیز ظلمت و مقابل وجود چیز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود و فهم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی اند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است مشتبه مگاه که ستاره روز
در نظر نیست همی توان گفت که جز خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و توراند
جدائی گزین است فی چشم بد دور دیده خفاش کور همان هور است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور را مدار آن که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد حکم تواند
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا
انباز است دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا پوی که پیروز زبان همه
گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذرخواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن ز دوست گران بود فراوان کردم + جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم + پس
از نقل سخن ممیز دو دو پیداست که عقل در نقل نکته نگنجد و هرگونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای عنوان نویسی بیش نخواهم
خرده گیران را زبان بیچاره برمن دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر در دستان سپهر

جاوید پایی اگر آن تند آفتکالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور را انجا مانند جهان هم
خورده چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیجی را فرو برد و چون اجرام علویه که بر رفتار همیشگی خویش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیر باز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چار دور بنهاده و از انجا که دور را بزبان این گروه **جگ** خوانند هر چار دور را
ست جگ و **ترتیا جگ** و **دواپر جگ** و **کلجگ** نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار نغز و دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نامور ماند زمانیان درین مدت فرخنده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در **ترتیا** که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
را بدی آمیزد اما فرخندگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال بر نگذرد **دواپر** نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی
بر خوبی و کاست بر راست چیره بدپذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تجرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در **کلجگ** تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود و مرگ درین هنگامه این هنگام مردم را فرو نتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگون گردد و دانش و خوی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار اخشیج آفرید و منش تجسم که بزبان اهل هند
اکاس نامند پیدایی چار عنصر افزود عوام الناس اکاس آسمان را خوانند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین منتها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده و سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هر چه نگرسته میشود اجزا
یاد پندارند بستارگان را روانهای روشن پیروانیان شمرند که سپس هشتن تن بفرازگاه آمده
در کالبدهای نورانی در آمده اند* اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
زاد گرباره درین پست لاد خرامش روی و هر پایه خویش فروگذارند و بپیوند اخشیجی تن فرسود
دارند* آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان توانا است این شخص بدیع
که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی غنودگان شادخواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از میان انسان را به سروری گزید و کار سازی و هنر طرازی موالید سه گانه بوی
سپرد و تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر نهاد نخستین انبوه بر برهمن نام یافت و آیین
خداپرستی و ایزد پژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین رده را چهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صف را بیس نام داد و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سودر در شناخت
آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن فرمان یافتند همین کارفرما
که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بر آن نهادند اینک هنود را ابران همان کیش و همان آئین است بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما دستگه کهنگی جهان بدانسان سخن گزارند که اندیشه اگر صد هزار پرده را بدرد بجا
نبرد و هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ننهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه سیصد و شصت روز شمار ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
به طریق غیر متعارف بگذرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یکی ازان هزار برهما

صدسال بدان روزهای سردین و شبهای ناپیدا کنار درمیان مانده همیدون نوبت دارائی جهان
هزار و یکم ست که در عالم آثار بهر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین
وار سال نخست روز نخستین از آن روز دل افروز جا ساختگاه است تا آفتاب بوسط السماء رسد
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و بینش شنود و سرآمد وقت است که از نص حدیث سخن میان آید
پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به توحید
ذاتی و صفاتی و فعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است سرجوش
شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور را فراسرور
در آغاز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زرپوست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توحید
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دوم این را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه تنها بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدرنشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان نغمه نگار منم این نامه پریشان نما

اغه. بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین
باد **غزل** حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است
ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن
ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق است از آن محمد است + کس را
قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است +
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + **غالب** ثنای خواجه
به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکے از راست گفتار ان
درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله معه
ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نواید رشیده اند که دران دم که هنوز زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا که
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست وازان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید آمد
و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبهٔ معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که عود دگر رفت
وازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی و گردش روز بدین شمار است
که هستی بخشش و گیتی و در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسارا فراخت و
چهارشنبه سنخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را میدان و جهیدن بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بگمان موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور
نگاشت و نیرو فزاینده این سگالش است آنچه ائمهٔ اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویش پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر بپه فرنگرست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیط طبقهای مقرنس ساختند
بیننده علم هویدائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا **بیت المعمور** دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون
مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری شان اینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار روده وصف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ وقت سر
را دران نیایشگاه دوباره اتفاق در آمدن نیفتد * دیگر از پیدائی یافتگان برینی جهان
سدرة **المنتهی** است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی
از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش
پیل ماند دیگر **لوح محفوظ** است که از درة البیضا ست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین **اسرافیل**
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به روا دن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش
بنگرد و پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبر ست که چون قلم پیکر
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و گران تا گران راز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش باز کرده باشد بدستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران راه
گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی
این دو بار نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را بشکافت هم ازین سبب که قلم نی شکافت

مداو را به خود فهمی پذیره و روائی دهی بر ورق که نگارش بازبسته بدانست صورت نمی‌گیرد و پیوندی از
آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فرازی بخشیده
تواند کرد **نظم** زهی نامور پایهٔ سرفراز + سراپردهٔ خلوتستان راز + سر رشتهٔ نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + و گیتی نمایش ز بخشش وی + خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی + ز ایزد دبیرستان بهر سرزمین + بود صبح آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد که بردی
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشیمن‌گاه آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش است بهستی قرب صد گونه خروش دارند شعشعه شنوند بدان
گلبانگ‌ها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره است از
کنگره تا کنگرهٔ دیگر از هفتصد ساله راه درمیان ست توانا سروشی که هفت پاز و داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی دو
و بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طواف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و درتاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش کار رود
طواف تمام نشود کرسی که و السماء ذات البروج درشان اوست حکما ازوی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان را بیت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه درمیان کرسی و کرسی با هرچه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترد نخشبی در روی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد - کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند آتش جگر خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و زنگار
وار دگیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ گیاه و در بیخ یا جاندار بود
پیش از آن کان ورا رسد این همه مهیا کرده + مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فایده
برند و از آن خوان نان خورند معدومات را راه هستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست ذوی التسعیر در
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و هم جنس گرد آمد تا نوا داد او گیهان
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها دمید درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و باره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند لشگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد و از ایشانه
یکی پری جان است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامهای
دیگر نیز مثل دسوما و ابوعیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه
آتش سرکشی است زود نه دیر از فرمان ایمنی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ پنهان تواند بود باز داشتند ما طلبان و پوزش آوران را به آب سبکی
تازه راه نمودند و حلیائیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فر تاب مانی
بخشیدند. دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد و چون شعله سر کشیدند و بگرمی
رفتار بکیه در سپهر اهریمنی داشتند و از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگزار فرمان
کردگار را از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده بیشتر از ره فشانی بر خاست سرهنگان بارگاه جلال بدایره نجات
روی آوردند برنا و پیر از دوزخ گشتند و نارسیدگان را به بند آوردند و در ده پیمان بر آسمان بردند تیغ بوش

کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری زیست و یزدان را آنمایه پرستید که بسراپرده قرب جا یافت و سردستان را آموزگار آمد مگر ایشان را ابروی زمین بیزی با دیندار در سر افتاد و همه گرد آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم ازان قوم بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهدارانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت الپس در درین قلمرو یکی رئیس سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه آویز روی نماید تبه رایان اندرز نپذیرفتند و دریکبار دو ایلچی را که پیاپی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بیم صلح جانگداز اشتند فرستاده سومین که یوسف ابن تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بد بدبست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تبه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آئینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والاهم رخصت خواسته آمد و هم همت؛ خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کاریکجا انجامد؛ همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میانه در خور نفرین که باشد و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد؛ هم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و به زمزمه اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار
قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نوآیین نامه دوران
داشتن خامه گرمی آن کمین هنگامه را چشم از این تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسیج پای
آن رو براه گذارد نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و دادرس دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد و پرتو مهر
نیمروز در نمودارهای **نشان هستی آدم** رازدانان آفرینش بیان رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراهم آرد تا خمیرمایه کالبد آدم و نشانه
پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروش ساستان سالار فرمان برتیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی دهد و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه رازش را جوهر پدید و دهان
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران دوزخ را تند باد خشم ایزدی بدان آهنگ سرایان نعمت
نهیبی است که چون خواهد از من پیکری بر بندد لرزه هیبت اندام مرا از هم بگشاید ما خاکه به آفرینش
آدم از خویشتن بخشنودی تن در ده هم من از بلند پایگی درگذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آورد و خروش
بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیالیده سرے
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت تا گفتا نرم
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از آن کف خاک بسیار از آنکه روزگاری دراز از جراو یا باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگنده وی از آن خاکی بهم خورد پیکری با چنان که من و تو داریم آراستند چهل سال همیدان
نمودار بپایه گل بی نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران پیکر

غرو فریب نظر میگماشتند همه را و انشین آنکه چون درین خوار روان رسیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به وهم مجرم تعبیر رود دران
کالبد روان فرو فرستادند و بدن روان در اجزای پیکر جهان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن جهان + جهان تاوه غمی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از بینش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که در آن سه جا به نفسانی و حیوانی
و نباتی نام برد و از آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافت و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک الله پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هم در آن خجسته رامشگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم بر آوردند + و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه انده دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند دیده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گویی به تیغ خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد ولشس ز آن طلسم آب و گل گرمت و کینه آدم خاکی نهاد در دل بگرفت از آتش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پروازی چرخ و انجم و انجاش آن عزو ناز بخوردن دانه گندم
همیده است و نمیدانست که چون کند تا پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند.
بهشت ابر دی وی دربسته بودند و او از بهر سوزش همی جست تا به کار آدم انداز فرجام کار
به نهانی طاوس همپائی مار به مینو در آمد + و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آن را بدان او ایه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلوش بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل چهره هانا دره همه بهشت را نیز گرچه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت
آلش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا برخود جنبد و سنجند که چه افتاد خود را فراز
کوه سراندیب یافت و حوا را پیش ازان که فرا رسد که چه رو یداد در جده پای بر زمین آمد
بر هوا آمیخته دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدیگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان امینی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنا نیایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی بیجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه میدهند ابو البشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن رسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رو داده و پیکر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا چلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل به رهنمونی اهرمن هم ازین مقام سخن زد
شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه تجرد های منتسی و سود و زیان
دارو گیاها در رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا داده و تخمه خود را گردآورده و مهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندکی
گویند یکسال و چندی سراید هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیپ دانند
و فرقه در کوه ابو قبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آئین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اورا بای اوّل نام دارد نام آوری
بود خرد داند در دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنشهای خردپسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست بهر آن مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که اینجا پیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن ست + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلخ تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش ست
ابن شیث ٢ بعد از پدر بر وساده آرائی و فردوستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی آ
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده هور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخروی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش ست پدید آورده دست
نشان انوش ست پیغمبر باید هر گرا فره ایزدی بود کایه روی آیین منش های فرخنده فرا هم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را بداد و دانش و بداد فرمان بردن بجو گزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن + غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی نعمة الله سپاس گزاردن در سخن

و تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیراستن
بداد ستم زدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایه بستی است باندک خشنود بودن + از
بخشنده‌ی خداوند دیر آشتی و زود جستن + بروی رهروان بازراه نوازش و در گشادن +
گدایان را به بخشش صلا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان
آفرینی ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش بجای
پدر گرفت روشن روان بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم ستایشش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم منتهی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر نبود با گروهی از گرامیگان تخمه شیث در مرز و بوم
بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و سه و شش سال یا ششصد و چهل سال بروای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن عهد مقبول مع است بمعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود دلگشا شهری
ساخت و آنرا شوس نام نهاد و بروایت طبری نهصد و بست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد این مهلائیل را که یارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج
راز ساخت گنبد کارخانه خسروی بوی سپرده خو و ملقه بر درستی زد این ایزدی گالگزار
میغ یرد دیختیار رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنهایه در دانش و داد
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا برگشت
دماغ و میغه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورد در نهصد و شصت و دو سالگی یا نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش فرمان ده روی زمین
شد که این نه ورق درهم پیچیده را نورد از هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هرگونه دانشی
که آنرا جوهر سرمه چشم بینش دانند و هرگونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورد
این دانشمند بینش ورز است از انمیانه جامه دوختن و نامه نوشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویایی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویی
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان بر آورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و همیدانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سویدن نامی را که در نهر آموختگان و بهره اندوختگان پیشی دانش و فزونی
هوش و اخت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون توانند بود
طرح انداخت و دانشنامه ها دران نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل سیوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش
بداهرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر رابدان پایه
برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند + حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آور ماجرای
که میانه وی و عزرائیل رفت من که نگارنده این نامه ام باز نمودن آن ماجرا را بدین نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا بفر فروغ فره دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال برهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آبخور و کرد در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

هبوطی بفراز گاه وردی آوردی خجسته کیشانی که از دی و دانش مواد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز
جدایی سوختند از ان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خور و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی انگیزد ساده دلداده که درو دگری همی دید آنست و صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بدر زدی
و کلید در جیب نهفتی خویش گفت آنکه گفت **مصرع** به لیلی هرچه ماند عین لیلی ست ۰ چون این ستم دیده
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان درآمد مرده را به رازدانی ادریس و شناسا وری کیشش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبه دربسته قفل بر در زده تیره هوش نمود و گفتند کلید
خانه او ست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنند در گشودند و تمثال
را دیدند و پیکر گم نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر یابان
فرا گرفت و هم از ایزدی کشش نهانی این پیکر ست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم او ئید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایه با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود سخن از سخن می‌خیزد گو خامه بیراهه رو باش
و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فراموش کرده و پندار خدایی بسرش شوریده
بود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل بیخردان افگند که در بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدی است

و خاکش پدهن که گفت ابراهیم ابن آذر رامی پرستید و این جوهر فروغ آمود به فر پرستنده
خویش را هم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سر و بن دل نهادند گرامی
بود و بزرگداشت آتش پیشه گفت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
به روزگار جهانداری گشتاسپ از پرده بیرون آمد و ترنازد استا و اورد مردم را سوی خود
خواندی و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و ترند که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما یقولون
ناگزیر آتش پرستی کیش شد + گروها گروه مردم بدان کیش درآمدند + این حکایت خود از موجبا
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین همزه
نوائی میگذرم و سررشته سخن از جائیکه فروهشته ام بازچنگ همی آورم اورسیان فریب ابلیس
خوردند + سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طراز و شعبده باز دشمنی دیرین است
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد + یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد + دگرباره از بلندی شکیبگیر اورسیان
سخن همیرود بوکه افسانه هاروت و ماروت درین تور و گفته نشود + دستوری یافتن این
فرو هیده فرهنگ به آرامش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد + که آدم
با آنکه بهترین گهر و آزاده و بی مادر و بی پدر بود + و آنگاه دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همی پیدا
بازداشتن خویش از گندم که با میوه های بهشت بود و جو نیز زدن نتوانست تا ازادریس که تن را
از آمیزش خود تا به مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف پرید اندیشه آید و درین جایگاه
جاودان چون پاید خرم بهشت جای آزادانست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه ره
پسندید و خواست که این پتیاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خودبینان گرد اندر به نوای که تا از زبان خرد

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت زینه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد ، و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای دل لغزد اینک گروی و اینک میدان گرانمایه چند از خویشتن برگزینید تا توقیع طرزی
خطهٔ خاک بنام ایشان نویسیم و بدان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند و خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند ، و از باده هوش
ربای پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
شکوهیده و زنهار نکنیم باری یکچند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و دادگستر و تدبیر آن بود
که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان برآمدندی و نیز هنگام نزول
درین دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بقرار آباد گیتی
رفتی آن همه نقوش از صفحهٔ پندار ستردی میشد یکی را از آن سه روشنگهر درینکار ملال روی داد و رستگاری
جست و دیگر بخاکبازی فرود نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دادخواهی که گوئی و ستاقی دوی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود ، نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزار
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرّ
حسرت ردی فرا خور تلافی نکند ، از تو آخر چه امید شکیبا باشم ، شیفتگی خویش با دلستان
گفتاری درد دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بفسونگری
فریب مهرگستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز داد ابدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگنی ست
داوری پیش ماروت برد و تیغ نادر را به آختن یکدل دم غمزه ریخته بود و کرشمه همان یک
تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفت و گو از و در سو

بزبان وپیمان وعده پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه همانگاه بخانه
بنحو صیغه تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
سار رشک و حسد نتیجه دل از اندوه پرداختند و از آن رو که تثلیث لطف مودت ست دو مرد با یک
زن درساختند فرد ذوقیست همه مالفغان بگزم ز رشک + خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده و ادای خرد گسل تو گفت تا پای شوهر در میان ست خمار را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن پیش پیکری
که آدم زاد ساخته باشند جبین سای معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام چشمک زد و جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه ولوله موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و تا دم
تیغ خواهش بر دوان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کارفرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه
را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند
داور دیرگیر سختگیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی ننموده است تا ساغر از
کف نهاده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه ویژه
از روی کار بگیرند غالب سیه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری و تغافل
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار بقبولی پوزش گستری آیین دو بهره‌مند و بروایتی بشفاعتگری ادریس
عذاب عقبی را که جاوید است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست در شکنجه نشستند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان
ساخته نه چندان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشای آب نه دهد و نه چندان نزدیک که
لبی تر توانند کرد و زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژون دادگان
را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود درین داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری
از داستانسرایان باهم بدین روش سخن زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این چگونه رواهی نپذیرند و هر آیینه برانند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیه
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز این در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو و بهید استند و به نیروی جادو کاریکه نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه آویزگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار گفتار ما
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که بدامنهٔ کوه دماوند آبادان است نه در آن
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آیدون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که سوی
منزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی بینش و هش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به فرخجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی شاد
نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک بن متوشلخ را البشری غلغله
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار داد گستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را به دانش آبادان و جهانیان را بداد شادان داشت و کمابیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و تاز به همین پور سعید سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در خشنوری و پیام آوری ارجمند و بلند نام است گذاشت و در چارصد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال کشایش اینکار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای را بخدائی نپرستند و فرستاده را بفرستادگی نستودند چون فرستنده فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و ریشش را به پیغاره و تنش را بخار و خاره می آزردند چون هزار سال کو پنجاه سال کم باشد ستم کشید کار از آن درگذشت که دیگر دشنام را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از روی این نوای بنر و فرای بگوش خورد که درخت ساج که آنرا در هند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بالیست بالد اره همی باید راند و کشتی ساخت هان حق پرستان ادب شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه نیمانه روزگار بران بسپری رود در خور آنکه سفینه توان ساخت شود تا کودکان نو پیکر پیرا هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدای توانا هراسند ورنه بیگناهان را بادافراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت نبندد چهل سال سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و لیکن بگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت ساج میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ دانه ریشه بر نیاورد پس نوحؑ به اره و تیشه در درودگری و در ورق سازی پیر و جوان از روی طنز و فسوس نگاه بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانهٔ چوبین بدرازی یکهزار و دو صد گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز دم گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه به پرندگان وا دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدمزادگان شد و فرودین خانه چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گزار و چرنده را به پست آشیان فرود آر و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از آنمیان حام و سام و یافث سه گرامی پور نوحؑ و هفتاد و هفت دگر از تخمهٔ شیث کوتاهی سخن همگنان بدان آهسته سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشمند دل در خدا بستند آگاه

از تنور پیرزنی دران کوفه که تافته بود منبجس است که نامش تنور بند و آب جوش زد و جوی بجوئی بلکه رود رودی بر خاک روان گشت و انی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش یاد سرگذشت طوفان گفتار نیست که چهل شب و روز نه مژه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار گرد سر گشت و پس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران بپیمود و بعد از پنج ماه گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه **جودی** از تندروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به **شوق الثمانین** که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار تعفن هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی کرد جز **نوح** و **حام** و **سام** و **یافث** و زنان این چار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجسته گروه ربع مسکون را سه بهره کرد و بر سه پور هنرمند ابو البشر ثانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق **سام** را فراچنگ آمد و حبش و هند و سند و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد **حام** شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای شوکت **یافث** سایه گستر و سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسمای اوست سخن نیز مناسبت عمر دراز دارد ؛ از آنجمله نگارنده جامع التواریخ یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیستی و دم مردن
بر زود میری خویش خون گریستی چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان شکر
و شیر و هش کرد که ای دراز عمر پیمبر ناموری چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکدر
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم ؛ نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کار اند و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ؛ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را الهٰ غالب دردمند بخود آی
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون بدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل
کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواند آن دعا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافث هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای
دریا بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گرید که چو ابر ؛ گرمی باطنش از آتش
سنگ یده است ؛ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
ششدر روزگار بسر برد به روایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر گفتار ترک بزرگترین
آنان بجا از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمان دهی کام دل راند تا اینجا همه نامه همان بوده اند سپس
نامداران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ؛ روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاه کارکیای
و سر چشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بر وی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ؛ انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

کشوری تمام و هر یکی در آئین شناسا و در فرهنگ شناسا گری پیشوای جمهور انام است پس از ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دو صد و شصت و شش از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این ده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سالهای بسیار درین دوده و دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز و نعمت از آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید قطعه من و دعای
بقای تو و ندرین دعوی + بمهر خاتم آل عبا است محضر من + همان بعرصه و بیر آنقدر که ذکر دعا +
در انجمن بشنوی از زبان داور من + پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلی خان + نظم چیره تا نگری بشاخ نهال + طوطیان زمردین پر و بال +
گاه مرجان و مازه از منقار + گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج +
همه دستان سرای و پرده سگال + زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه کس نبود + شور گلبانگ دیگر از دنبال + کف زدن ساز کرده برگ درخت
+ رقص آغاز کرده باد شمال + طوبی و طوطی و نوا و هوا + نبود جز ترنم اطفال +
نی کلک من آن نهالستی + و زین معنی طیور فرخ فال + گفته باشی که خامه رقاص +
خشک بی پاره ایست هیچ مبال + نغز گفتی و تن زدم آری + نتوان جست کار ریشه ز نال
نظم انداز نخلبندی کرد + رست سروی بسر زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والا شکوه را از آن رو که بترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند داد و دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی

نزهتگاه سیلوبل باتقیا را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهاد
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگاری پدید آمد
ورنه ازان پیش تره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه
شیرافگن سر بر نهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مرد بر جای ماندی جز شمشیر به پسر
ندهند و همه به دختر باز گذارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینهٔ سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور
است اگر برین پیکار که الماس گون دسترس است مرد را دستمایهٔ ناز بس است بالجمله اینهمه رسم و آیین نهاد
و پایان کار پس از دویست و چهل ساله بیدار بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان دوده پس از وی یافت
اوغلان بفرزند بخت بلندش النجه خان چشم روشنی گفتند کلیچ نهاد و در آشتی پیشه گزیدی
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوبادهٔ باغ کامرانی خویش دیباقچی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گویی آرمید
دوصد و پنج سال پارهٔ به نموداری اقبال و پارهٔ به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و بهنگام ناگزیر درگذشت دیباقچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی به المنطی
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانشش نه جست و خبر داده‌اند که در روزنامه
عمرش چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و بازنامهٔ کلکهی گردن کشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت سر بر دستی دریاکف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود دهشش را ابر داد بیشی داده و فرود دستان
را به دهشش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد بروت از جا رفتند و از

دائره کیش و آئین بدر زدند آرامش داد که اسپکون نشین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد و زنگ نشین یکی را مغلخان
و دگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این انیز چون روز فرو رفتگان جز بروز فرو رفت فرو ریزد
آن برگ و آن گل افشاندند + هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی بود
فریدون فر و خاقانی هدون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و
امان گسترد هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر
قراخان که مهینه برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر وساده سروری تکیه زد دیگر
مغلان را در دل غرور ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی
گوی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگداشت مهمان نو آمده زود
آینده گرایش دادی اندرزند پر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر درآمد و بزبان
پیغمبری درآمد که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
و تو ز من به تو حلال باش سر حلقه مشکین مویان مشکوی نهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آوری نام جوی دوازده ماهه سلطان قراخان را از نامداران قوم
بسزاوار نام پژوهش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی ریخت بسخن درآمد که نام من

اغوز است شنوندگان زمزمه در تماشای رخ روشش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند بیا تا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود
نام نهد یعنی از پروردگار و بعبودیت از پدر پرورش می‌یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبرویی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دختر کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را به شمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوهی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را در شبستر
بجای ماند و جوانمرد خدا شناس همچنان همبستر که عرب غرب گوید مگر اغوز خان همبستر که از وی بکام دل
غرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه به نشیمنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیومین دورش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوز خان نیز دختری داشت و شنیره و به منش و روش پاکیزه مائده گستر و خوردنی
پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بپای اختر در گوز بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرو دا فگند اغوز خان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پیکره سومین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بواد ید خونگرمی این دو تن و روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مر اورا انباغ اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوز خان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد و انجمن

راز گومی چارہ جوی آرست چارہ دران دیدند کہ بیگانہ کیش را از میان بردارند روزیکہ اغوز خان بشکار رفت وہیزدہ سواران شیر شکار خواستند کہ عنان بر عنان تازند و بنیزہ سنان بر سنان بشیر مرد نیزہ زن شوہر دوست سبکروی را از ہمرازان لسوی شومی و ان انشت تا رفت و از انچہ ہمی رفت آگہش کرد فرزانہ با ہمرہان بیروخویش کار آگاہانہ از شکار بہ پیکار گرائید نیزہ در سینہ ہمدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر وز و روز سر آمد و اغوز خان را دولت از در درآمد کالبد خستہ از روان پرداختہ پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسپر و رہی نشست فر و دستان را نکو داشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی ہمہ را از راہ ناراست عنان برگرداند و بہ یزدان پرستی رہنما آمد فرخندہ نجتان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانہ برکندند مگر آنانرا کہ اہرمن آموزگار بود اندرز سود مند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری گران و سپاہی ازگند ادران با آشفتہ سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنہ انگیزند این نظر کردہ ہفت اختر خود از پیش درسپس آن بخت برگشتگان تاختہ بود و بسوی چین کوای عزیمت افراختہ در عرض راہ ہردو سپاہ بہم پیوستند چینیان نازبیورد کہ گوئی نظامی دربارۂ آنان فرماید **نظم** شبانگہ ہیولی خوش انگیختن ؛ سحر گہ بشربت بر آمیختن + گرافتد برایشان سر سوزنی + دہن را کشایند چون روزنی + ستیزہ ناکردہ گریختند و جائیکہ خون دشمن ہمی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان اند کیش خدا پرستی دران گرو روا ہی پذیرفت سیس بر ورار ود کہ ماوراء النہرش خوانند سپہ راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز فرا چنگ آورد نامہ نگار گوید آنکہ آئینۂ دل از پر واز آگہی ندہد افسانہ بی سروبن چرا دل نہد از تاریخ تاجداران عجم کہ جام جہان نماست با ر نامہ جہان آرائی تور یان و ایرجیان بدان فروزہ پیداست کہ نگرندہ را چشم خیرگی کند و در یابندہ را موی بر تن برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح و را و تا زندہ معنی مرد بزرگ

شکوہ است چہ کیومرث شکوہ را گویند و مرث ہمان مرادست بدال بی نقطہ و این نخستین گیتی ستانی ست که بروی زمین بہ گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجستہ کردار را بہ کرد و گفت آدم مانا یافتہ اند میسرانید که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او نشست نکہ گمان بیگانہ بر بیگانہ راست نیاید و بہرہ درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند و گویند کہ دور از آبادانی در کوہ و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی و با سروشان سخن گفتے چون بلند پایہ یاسان بہ آغاز جا خرامید کار جہان برہم خورد و مردم دوی شیوہ دیدی آئین شد داور دادگر کیومرث را بہ پیمبرے و سری گزید و از دشت بہ گلگشت فرستاد از خلوت بہ انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و فرہنگ آموخت از بن بود کہ او را پدر خوانند سپس سیامک و ہوشنگ و تہمورس دیو بند جمشید لشت بہ پشت پادشاہ بودہ اند جمشید را بیوراسپ کہ بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و بہ آرہ دو نیم زد روزگاری بجنید ان فرازہ بلکہ دو ہزار چند جہان را بہ ستم داشت فرجام کار بدست فرخ فریدون جامہ گذاشت فریدون ابن آتبین ابن جمشید ہفت کشور را سہ بہرہ کرد و بسہ پسر روشنگہر خویش کہ تور و سلم و ایرج اند سپردہ تور و سلم بہدستی و ہمدستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچہر مانا بہر بخون خواہی ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکہ کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاہنشہ افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی کہ تور و سلم داشتند بچنگ آورد چنانکہ شاہنامہ فردوسی طوسی و نثرہای پراگندہ دیگر ازان آونیرہ ہای جہان بر ہمزن نشان دہد کیخسرو افسر و کشور بہ لہراسپ بخشید دارا نام آزادہ از نژاد لہراسپ در کار زار سکندر رومی بدست و سرہنگ ناکوہیدہ آہنگ کشتہ شد لاجرم ہیتوانگفت کہ جز ضحاک و سکندر ہیچ بیگانہ دو کشور دست نیافتہ است بلکہ پارسیان دہ آک را کہ ضحاک معرب است نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمۂ داراب ابن بہمن شمارند ہمدرین نورد گفتہ میشود کہ

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداران افراسیاب خجسته گهر و اطلاق لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دگران مجاز است نه بحقیقت بالجمله از نژاد اغوزخان در ترکمانان الغ خانیه چنان نگر که در
توریان افراسیاب دلیر چنانکه نه صد و هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از میان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن
میکند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغوزخان گرفتند و راستی نسبت که اغوزخان آن
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونه را گویند اسم طایفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونه ساختند و نوع آنرا بر گردون و نشرگاو نهادند قارلیغ که آنرا
خارلیق نیز گویند بمعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوزخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بسختی برف و سختی ژاله نیاوردند و در نبردند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه نیست بلکه اسم مرد یست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ندهاما چون
زنش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید کبکی را بدین
گرفته میدود اسب را بسر آن اشتعال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوز چیا آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و به لشکر پیوستند سپهبد شوهر را دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان دادنی داشت بارور و
دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی بوی همره فت و در عرض راه
در خنده زور آورد و جایی جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شگافته خود را در شگاف تنهٔ درخت
گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوزخان شش

پسران هشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاغ خان و تنگیز خان
روزی این شش تن که در مهرورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبهٔ تیر در بیابانی
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک
ارزانی داشت کمان شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را به قبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در بودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه
به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند و بر انغار لشکر کلانتر
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جبرانغار میسره و بزوق کمان را
گویند و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان برتیر در پایه فزونی دهند و سزا نیز
که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین درست است که از دست چپ
تیر جستن به پیش رفت و همین برادر از کهتر یک گام پیش بدین قرار بود کلانان را کمان داد
و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری
میسره کوتاهی سخن از این شش نهال پست و چهار شاخ درست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به باز گشتن وی از شهرهای در و سمت کسود برین
بنگاه دل را همی به نشاط از جا برانگیزد تا در آنجا رسید خرگاه زرد و زر به هیچ شیخ خورشید گیتی فروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران
بیگانه هشت هر گونه راه و آئین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه
تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند
در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و
سپاهی را صلا زدن جز بدین مایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار گون خان که فرمانروائی انجام
خود لشکوه افزائی در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ مدو یاری او سپید چتر آمد
و گرد سرگذشت شهریاری بود خرد اندوز خلق را بدهش داد بخش و خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و جز داد نورزیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیما مردم دریافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد دانش بهست دوست را دستور بود گفته باشند که خان
همان ستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون از ان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توان انگیخت طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند و پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را از زبان و دل فروان یکی گرد و زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز ان بر بیست و چهار نهاد در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد تا هان تا لنگالی که به پنجاه
دیرینه پس از گونخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کار کیائی کرد و کهین پادر خویش
آیی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آیی خان در دانش و داد افزود و یکچند جهانیان
بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخت
بپرده خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان برپای و اندازه های پیشینیان بجای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از ان همه مدت افزون بیکخسرو در بزم هستی باده آشامید یک پیمانه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلیخان سر سبو گشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و پیر دیرین سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنج روز نوبت اوست
چون از عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگرخان پسرش را
همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پا در آوردند ایلیخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زر آراست و زرین روزگار
چرخ دورنگ را هنجار آنست که چون دولتی وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنبد فرد غم چو هم در افگند روی که مراد مید بود دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا قرشهو با لینغزخان
دانش آرایان بینش اند و زهم از نخستین روز از زاده خرد و نه سپهر و هشت بهشت

هفت ستاره تیزگرد زود در رود در شش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
آمدگان این کهن دیر هر کرا بنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرد دمی که از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی هست و یگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پایی آفریده سپس گسستن از تن نابینا یا بینا براه گام نزند ندانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی هست هر آینه پیش آی و گذرگاهی
ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پوئیدگان بسیار گروهی به خرد
فروغ آگاهی دفتر تاب تا بانديشه مشعله در پیش هست و پای نیرو سند هر آینه زمین انداز هر سان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و بر چیده دامان بهابانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که بپای مردی همت عصا و همدمی صوت سروش تازان تازان راه روند
و دور شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از ستاره دم زند
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن بگیست که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگی در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جا دوان هم بدان
جا در دهم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و
منش هست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای بیرون آرای باشند ما تباه خوی یا
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در راه مهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و در ین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد کام نبخشیده گنه
چه شماری ؛ غالب مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام دوستگانی
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فرزند هور ابن فریدون فرخ منشور پیوستند

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت
و بر بنگاه مغل فرو ریخت از ین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز بس که از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروز جنگی تور و تاتار آوازهٔ کوس و دف و سنج بر آمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزش و کشش و
کوشش از اغور خانیان و همگهران ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تکوز خان ابن خال وی و دو همخوابه
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تا رجادهٔ راه نزد دامن کوهی گشت و دشت نوردی کران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار بشکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه لوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در هم که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بپای رسی پایان کمر کوه و تیرگی از کنه خون گویند
اندیشه به آرامش روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کازه که از نی و علف بربستند بنای
جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گرد دلاور که
قیان و تکوز باشند آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره نتوانند گنجید والاگهران قیانیه
بسروری و سرداری نشستند و نکوگهران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی
که جاودان ماند تخمهٔ قیا خان را قیات نام نهادند و دودهٔ تکوز خان را درلگین نامیدند
ازان رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را انباز گان و سپاهی گذر نبود و شترگان
قوم آئین نبشتن ندانستند یا داشتند و پندسے و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایهٔ

نام و ننگ شناشتند کس نتوانند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند و جگر با ہمہ گرزندگانی کردند مگر آنکه چون ازدره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سخنان بر گره راستمایه نگارش پیوست بهم داد انچه شنودند بزبان خامه سپردند و سنجیده گمان و اندیشه خویش بران افزودند چنانکه بداد دید سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا برآرمیدگان تنگی کرد خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که زدند بسنگ خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فروماندند تیمورتاش نام والاشکوهی که از قوم قیات و نژاد قیا خان تنغاهی سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در آفروزینه آورزدند و بدمیدن دمادم افروختند آذر زبانه زد و آهن بگداز آورد تا سیلی از نیم آهن روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنای کام زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جا بدترین بنگاه مغلیان تا اکنون تاتاریان داشتند باز آوردچون شیر گرسنه که بر جنگل آهو دو دیر آرمیده درون تاتار و ناز پروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های نیاگان پیش نهادند و فروخواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیم ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دیگر مغل خواندند بالجمله تیمورتاش خان در جهان فرخ آزاده دلشاد زیست و مغلیان رنگ جسته بروی کشور آب فته بجوی باز آورد از ان باز آئین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی بدفست نشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زغال فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته‌تر از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس یلدوز خان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدارا بنده ارجمند بود بر بنده‌های خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چه دختر
خوشتر از هفتاد فرزند * نکوروی و نکوخوی و خردمند * جم و اسکندر آیینه و جام * سراپا مردمی
النقوا نام * شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوهی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
تارپود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فروهشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارکیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکار پاسخ گزار
آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من نبرید که زنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچید با این همه اگر همچنین بستیزی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران مینید بشوهری گرفتمی حاشا که زیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبانگاهان شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به پایند ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من
همی فرو درود هر آئینه از خود همیروم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینیم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه باه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگوئی گردیدند کوته نظرای بینش پای
نگر را که بوادید شگرفی کار لب پر از خروش ستایش نا و تیرگی درون و ناسگی نقد و هوش است
ورنه دران جا که آدم بی مادر روید و پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر التقوا اخز آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و تیره درون گونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به زرواداشتن آن گونه هستی هستو شوند دانادلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را
ظهور هیروفر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را لعبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر رو خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه التقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آئنه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند +
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردارگذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب است سایند و شغب ناگاه بر خویشتن بپیچند و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنا فد جای دیده باشد تا ننبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود حوی را در اینجا بارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پایه و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست سوی سبز رستن نهالها
خود رو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان هست که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بقبل من
این عربده با یار روا نیست، هان غالب گوشه نشین گریزپا نشی و سخن دراز و ستیزه ساز
نکنی اگر دل دانش گر نیست هست کارها بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را آفریدگار بسیار دان آزادانه برفتار درآی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشکلامن روشن
درون بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر هم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را
سالی توسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان همسایه همایون چتری
سپس چند فرو رفتن لنقوا سو نای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سوی او در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش به مژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند بر چشم گشائی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن پروری جهان گردوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو نشر مسند در جهان ماند
مهین بوقا خان نام آور و کهین توقا خان نام از توقا خان جز این بنظر نرسید که پسری داشت
نامش باچین همانا تخمه وی در گیتی همین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش جز به شکوه نبرد خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابه داشت منولون نام همه نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه پسر زاده اما در بود

شوهر و پیشکاری همین بسپر کشور را کار فرمای و هر گونه فروبستگی را گره کشای آمد مگر پراگنده چند
از قوم جلائیر پیرامن هنگامهٔ این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه استم کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک زدگان بیزخاش دلیر
باشنده و ور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دو دستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان نهمین آن
هشت سلطان زادهٔ بیباک که خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش برگ کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر پدر جستن از بیمگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون در کشد دران رازگوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صلوت گرفت
و ستمزدگان دوده جلائیر فرستادهٔ گرامی داشتند ناآگهی بیخبری دست آویز بود و پوزش و فرو
دستمایه از آشفته سران هنگامهٔ هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران از گونید و از سران
دستوری جویند شبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران
را بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همه آن به پادافرهٔ کشتگان به ایلچی داده آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذارنده پدر و دکرد جوانمرد ره نوردرا
دگرباره به زاد بوم گزار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
و پرده ها آویخت و سائبانها بست و بساطها گسترد و جشنی که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد کوتاه
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رود خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه بجهانبان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید **بایسنغر خان** که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجبوت را ابو الآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین بهره به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها گشود و آئین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابد

نظم
باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ÷ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ÷
سبزه ها بر اندام خاک حله ز مخمل برید ÷ مهر به پیرایه باغ آینه در زر گرفت ÷ گلبن پژمرده را
روح بقالب دمید ÷ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ÷ دشت به بیگار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ÷ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ÷ گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ÷ قامت رعنای سرو دیدهٔ گلبن ندید ÷ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ÷ گرچه گل از هر زمین تخت گهی بر گزید ÷ لیک بسر منگیش سبزه سر افسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ÷ قطره ز باران دی هیئت اختر گرفت ÷ مهر بسودای آن لمعه
ز کان باز چید ÷ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ÷ چون روزگار دورنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش **تومنه خان** بر اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر آن
شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را **قبلخان** و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده می چند پرتو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهار مین بار فروزنده نجمی با این فروزش و تابناکی که چیز مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود و هم ازان بر آمدگاه سر برزد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و گره در خواب نمودند کز جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت بر تو پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از تن چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان بیش بدیر رفت و از پیر تومستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرازش خواب اندیشه بکار رود و تومنه خان را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی بود که این خسرو کیخسرو و لشکر را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر پر دل گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و نوا ماند و خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را کار فرمائی پیمان نامه بخط الیغوری نگاشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از فرهنگان دستوری باشد و پیران را از پیران منشوری گویند همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی بادائی گره در ابرو و نقد پیمان از سر بسته اند و بیگه
مرگ بدو رنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هفده روز دارائی
و کامروائی بود در روز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خوانند نگارنده ظفرنامه
بر آنست که النجیک ترجمه رعیت پرورست و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درینصورت نیز افاده معنی مهر گستری و رعیت پروری در نظر ست ٭ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه وان دو هشت گزیده روشنی رای نامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد خرم
صرفه در آشتی بودند فرو گذاشت قاجوئی بهادر را بجای خود نشاندند و بهنامی نام آور توشتن
تیزگام سوی ختا راندند فرو مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و در اوراق آشامیدند
مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین ننگ
خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و بستم
شگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون ببزم اندر آمدی دگرباره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان شگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زور آور کسیست
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست و از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست
میکشان دانند که چون باده پرزور دمادم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که
مستی روی ندهد و تاب می و زبونی قی منش را بهم بر نزند شبی باده بر خرد زور آورد و قبلخان از پیش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و منیربان کراز بدستی دوشنبه مه گران بود چنانکه منیربانان امن مهمانان نخ و د آوردت
ندهند و آرزوی دیرماندن کنند نگرد کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینها بشیبها
بربسته با پرنیان و دیبا پیش کشید و بیبه و دگر دهنوز زبهر و در برفته بود که بدآموزان التانخان را
از جا بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش بادشنه درهم
ازهم فرو کشایند سخن سرمی گزارنده ستاره ها زسپهر فرود آرنده بدبنگار کمر است قبلخان را براه دریا
و به باز آمدن فریفته میده رام نشد و از راه نیز بازگشت فرستاده تنها باز آمد و لیفرستند و خیمداد
بگروهی از گردان و پیلان فرمان رفت که جلو گسیخته شتابند و هرکجا یابند اگر کشتاد درادی نیاید بخوار
وزاری آورند نگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد آن
ازبهر آسایش آهنگ وسه روزه آنجور داشته باشد خطائیان شوریده مغز دران ده درآمدند
و خان را درانخانه دیده نه سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده خواست که سوختار گرد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته باد پائی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن خجا
خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و بر این بادتوسن نام برنشین و سوی این اولوس
نگر ناگزیر ایلخان کرد و خان گرامی به تیزگامی بر خطائیان روی بازگشتن نداشتند میگله
تگاپوی خویش برداشتند خان سپهرآستان نخست به آرمش چار رسید و خطائیان پس با قاخود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه بباید کرد انجام کار تهدید یکدیگر بدخواهان را بازگشتند
تا از نخمیکه گشتند چه دروند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بابای تونکو دیدار که از تومنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هریک به جهتی از جهات گیتی فرمانروا آمدی نخستین و دومین به
اوکین برقاق و قوبله خان نام آور دگران بنامهای دگر روشناس و از نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه به شکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هر ره همی گرد و تا تارخانیان
گذار تنگرهی ایشیت داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانند که گیبیت با سپهری همی برند و به التانخان خطائی همی سپردند خان که دلی برداشت

فرمان همیداد که شاهزاده را بر خر چوبین بشکنجهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان بپردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگرتابی این داغ درد افزود و فرد یا سم ز جانگرانی خواهش
بنجات داد ؎ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد و مین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید + شیر ژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه‌خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر ؏ بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و
گردان و کندآوران + بجنبش در آورد کوهی گران + از آن رو که با بیست خونریز شد +
منش ها بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + زدم باد بر روی پرچم زدند +
ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست و عنان کوستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز پیمون جهانبانان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان بر دل شهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه‌خواه بست قویله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ ساز و
بیغار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان بر گشتند
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندوزی داد هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت سبکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ایردمچی برلاس بر سر لشکری آرخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نود و سال و یازده ماه

و چہار روز دارائی و خود آرائی کرد و قویلہ خان چہار دہ سال و نہ ماہ و بیست و سہ روز فرمان
راند و برتان بہادر بہنیر دہ و یازدہ ماہ و ہفت روز بشاہی شادمان ماند پرتو مہر نیمروز از فروغ
گوہر یسیوکا بہادر تا درخشندگی جوہر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا بہ پرتو مہر بال فشانی آغاز کردہ اند زمزمہ جہانگیری و بلند آوازگی مہر تاب
ترکمانیہ بدین ہنجار ساز کردہ اند کہ تا روزگار سلطان برتان بہادر و سپہبد قاجوئی بہادر سر آمد
یسیوکا بہادر مہین پور برتان بہادر را الشہر بانوی ماہ خسرو و سوغو چیچن گرامی فرزند ارو مجی
برلاس را اسپہسالاری و پیشیری و نام برآمد کشور خدیو بلند پایہ لشکر خدیو گرانمایہ باز بر تاتار لشکر کشیدہ
و خانمان تاتاریان تار و مار کردہ مالی از انداز بیرون بیغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آوردہ از
ہنگام بازگشت ازین سفر پیروز اثر بانوی خاقان نامور کہ اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط
سرنوشت جہانستانی از سیما مانند جوہر از تیغ پولاد آشکار و فرہ جہانسوزی نگاہ از چشم ہمچون رنگ می
از آبگینہ نمودار تا ہر دو دستش را کہ ہنگام زاد فروبستہ بود از ہم کشادند افسردہ خونی چون زرد ست
افشار درمشت یافتند دانستند کہ این نوپیکر پیراید درخونریزی دستی ست ازل آوردہ و در پیروزی
شکوہی ست خدا آفریدہ از آن روکہ دران ہمال تموچین فرو ماندہ تاتار را روز فرو رفتہ بود یسیوکا بہادر
بہ چشم داشت نگاہداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گویدہ درخشیدن این
فروآن فروغ ستارہ از افق گاہوارہ در سال تنگوزئیل بیستم ماہ ذیقعدہ سال پانصد چہل و نہ ہجری
در طلوع جزو از اجزای میزان کہ ہفت اختر درین کاشانہ جا داشتند روی نمودہ است نامہ نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی ہمی گوید کہ درین گزارش خطائی رفتہ است
و نمی تواند بود کہ بہ بیستم ذیقعدہ کہ ماہی از شہور قمریست مہر و ماہ در یک برج بودہ باشد
مگر از ذیقعدہ بیست و ہفتم یا بیست و ہشتم نہند و اگر ہمان بیستم ماہ ست و مہر در میزان ماہ را
در جوزا و سرطان نشان نہند نہ در میزان کوتاہی سخن تموچین را بنازپروردہ و آئین و فرہنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید کہ ہر دو دستش دراز ست و در ہر دستی تیغی ست از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامدادپایه در گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهان ستانی داد و سینه سوخت این پادشاه دو پایه بخت بیدار که تموجینش
گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادر در دشت چوجی قار نام تیزدل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
درزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون جستی تا دانی که هرکرا دست و دل و مایه
پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده اشماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
یسوکا بهادر ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد زد از دانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این روشن روشن شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموجین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت نگفتم و میبایست گفت که سمدران سال یسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان ابدیدار یوسف جلوه مهمان غزتری رخ افروخت و
سوغوچیجن بن اردمچی برلاس ارخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند سهانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموجین پس از کشور کشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارشها از ان گزارشها نشان داد و مانیز بختی از ان خواهیم گفت دران
رنجور که دیگر از و جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خاقی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوار کرد گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل سپاه کار گشائی نقش شیرخ یکدلی بود اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از زین روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمد و واگه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین با یک کس آید روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد امادی جسنر و نرخ افروختن آزان دکه تیرگی زبان دامادر آگور گان
خوانند مژده گویان قراچار نویان آگورکان خوانند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری نگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیاهی مادری این منوچهر بروگان
فریدون فر چغتائی خان است ۔ گهر شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن ست که جهان در عهد
یسوکا بهادر بر هم خورده بود دیگی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان هر سوی
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند بهمدستی قراچار نویان تیغ دو دستی
زد از ستیزه طرفی نه بست در آویزه کاری نگشود ناچار بتهدید فرزانه قراچار در او نگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال و دولت آساید امنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایهٔ خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما ناسنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری بوی
پناه برد با یسوکا بهادر برادرانه زیستن و سهد گر را بچشم مهر نگریستن آن خواست که تپا هنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و دوده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشایش کارها فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان راستش بهر بهمون آمد و جهان پهلوان الیسه خواند آوارگان
قوم تاتچوت و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش چنگیز خان ادهم درا داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلازاری این گروه ها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته با اونگخان پیوسته بود هنتی
و درازدستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان انگشت نما سایند
ایبی دگادی و توچی و سگی آوردند و کشتند و کارسوگند در انجمن بسر کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم
آئین آن بود که مغولان چون بکاری گرائیش میرفت و سخن از پیمان میرفت مدعی را به نیزه شکم دریدندی
چهار جاندار شگون همیگرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بنجاک و خونش تلنند بگارجویان پیا

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بسوی رمه از بهر
شکار است تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و بهزیمت
یافتند پدید آمدن فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدیگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود و سنگون خان
پسر آونگخان را پیوند بیگانه با پدید شد شور افتاد چون نوبت که کار افتاد از کین توزیهای بدآموزان نشست
و همزبانی سران سپاه با آونگخان سرود که چنگیز خان بد اندیش فرمانرواست هم ازینجا نهانی با ینگ‌خان
بزم سخن آراست هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند آزاده از برادران چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در د بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانهٔ خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا انجمن را کاری در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بچنگیز خان باز گفتند
بتهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان دروغگوی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود آونگخان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمدگاه
خان تاختند و بچشم داشت کشتن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند نه از ستیزندگان هیاهو
بگوش خورد و نه از گریزندگان وا و روشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه و فرو گذاشت گنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان درآویختند دامن کوه از بس که خستگان را ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان آونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوخان زخم خورد و آونگخان شکست داد که در خستگی
از گریز گریز نیست ناکام گریختن داد و دو خان فیروزبخت الیس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجایی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور را درخور را گذاشته دشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر ده تن قرات سپاه آشتی گرفت
و یکدلی پیوست گرفت در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزند گمان دگرباره بهم پیوستیم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوخان آنگه شکست که مهر بدید آید خشمناکانه
بر آن لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشته تنبک خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگوخان را الیس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیزه آویزه بهار آونگخانیان را برگریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است همدرین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان داشت کشورخدا شد
تا بانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بردم تیغ زند از هر
کشوری سری و از هر سراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از آوردگاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پس از آنکه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران را توان شمرد و دلیران +
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد و نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوندگسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم سلطنت

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + وارد بیوبه کلک مرا بیقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم زجوشِ مهر + گوهرفشان شود لب سبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز لاله بدست چنار باد + وقتست کا وردزره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب بگوی که مستی گناه نیست ... زبس نگاه ... باده خورد ... ده خوار باد + از گونا گون شقائق و از رنگ رنگ گل + زد نقشهای ... گون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن + کس جز به سبزگی ننهد در شمار باد + سبز قماش سبزه که با قدردای خضر + بی آنکه بود در اهم آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد + زان رو که جا ... ی جهان فرو گرفت + مانند پرچم علم شهریار باد + گل هر سبد این گلستان چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در تورک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روز افزون در فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقهٔ اسلامیان درآمد قراچارنویان فرخ نهاد ست که روان گویای کالبد دانش و دادا ست هم درکاسه خانه وی الکوس کوس کز دبهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی انوشیروان روان وارد و دادوان جهاندار را از سپاه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین در لکش کش ... اولوس برلاس سپرد تا بدان فراوان ارزمرز طرح اقامت انداختند و کاشانه بر ساختند همدران گلزمین بطرف خیابان مرادش سایه گستر د گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند وی ابروروائی و فرماندهی اقبال قبول داشت و دید خستان در کاشغر و اندجان در شادمان رینول داشت پسرش امیر ایلنگیز بروزگار سپه سالاری خویش فراوان در ها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت لشکر از کشاکشها
نه کشودی پیش شتافتن تر جاهی خویشتن به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کشش بکنج فراخ سر بر بالین نهد بسری
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود و پسرش
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دو در
سر لهو و بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت نوید فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود دلش با از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گوهر گشتن قطره ابر نیسان چاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر ندیده که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسرو بر فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جانشکری دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری دوست با بوانش اندوزی از سر بزرگی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خرش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی
نظم هردم سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت نظم آیینه تیغ در نظر داشت ÷
از راز نه آسمان خبر داشت ÷ میکرد به لهو ترکتازی ÷ میجست به تیره سرفرازی ÷
آوازه ننگ و نام میجست ÷ از شاهد ملک کام میجست ÷ شایسته پسند و نغزگو بود ÷
آزاده رو و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از زره ناپدید می زد +
بر قفل سپهر کلید میزد ÷ بریافتن سریر شاهی ÷ میداد دلش همی گواهی ÷ زانگونه
که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + هرچند هنگام گرمی هنگامه کار

که اندیشه در گروهان خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق ولی النعمت دستمایه آبرو و انجمن گهرهای راز تبرا از وی
گفتار جا... کردار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بخشیده بهشت همنفسی من حالا آن زمزمه کرده ست چشیم لسبود آن
کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سرگزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهده ابوطالب ست نه بذمه اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را سر فرا اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت اوغل درآینه سیمای تو می بینم که سرآینه بنگاه سکندر ترکتاز
آری و نازپنیان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که بر بنهائی فحوای فی ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضادست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بیا هشتصد
نهادست نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا
بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کند آگاهی ست و رعی شناس
لوامع سحرگاهی و انتهای آشکار از نظرگاه الفات مولانا نظام الدین سر وا اندوخته و چراغ بینش ها
نهانی بخلوتخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته برهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازه زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم ز الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خاقانی و خدایگانی ایل و
دارائی و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سر ناسازگاری رنج ستیزه جوی باده پندار سیه مستی

بیچنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان به پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و فرسوده رکاب و فرسوده جلو گریخت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشگاهی قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + هباذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + زداد ار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را نیز در زندان سنا زداد و زرهای به یغما ربوده وی به تنگدستان بیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان ابهمدران بند برگشت + لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهرفشانی بمهر دل بست و با آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهنگ را دامادی خواند و همدران بزم و بیع
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را با آئین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی که خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران جغتا بر که آن دست برد نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بر آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که منجاست و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش گشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت و الا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که
زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنان کبریائیم همه + شائسته

نفت و بوریائیم همه + برادرزن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز بمهر و با قوم جز بآزرم و با خلق جز بداد نورزیم
هنجو نگرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گه هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد. صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد. از دیده وری شبگالشهای آن نژند اندیشه
ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر رو نیاوردی. فرد: ستم بجان کج اندیش
میتوان کردن + خجل ز راستی خویش میتوان کردن + روزگاری دراز از رشتهٔ طول امل با ماوک طوا
در کجدار و مریز دستیز داو آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش برآواز داشتند تا یل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که خبر بود و غریو درنگ و نیرنگ کار نمیکرد
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت. نیرنگسازی اقبال
عدو مآل صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سبو با سنگ خورد
و هم این گروه بی دستبرد را جا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرده دشمن خنجر گرفته را از نژاد چنگیز خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند. تنها پیلتنان را رسد و نطع از پی هم مهیا بو
و سرهای سروران را تا ز بالش و خشت گور از پس یکدگر آماده. نظم: سپهر ستاره ور و چرخ نیلگون
+ اینها کند به آیینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + از اختر چه شکوه چون هیچ بد
جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
عنو بیست گر انصاف در ستم + تشریف خسرو بیست گر اطلس و گر گلیم + از حق بود افاضهٔ هستی
بهر صفت + جز داد نبود انچه بپا اهل دهد کریم + همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری وی بخشود و بیاری
و یاوری دل نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همدان

از ہمہ فزونتر میدانست دانم کہ در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد کہ مگر این شیست مہر خوبانی زشتی کردارہای نکوہیدہ بگذارد و جہاندار را دگر بار آشتی و جہانیان را ایمنی دربار زدنی نیاز آوردن ناچار انم درافزایزدی کجا کہ بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود و در آرزدن الی آرزم ندانست و در بردن رز شکیب و در کشتن خلق پروا فرد تو پارسا طلبی عاشق من آن رندم کہ می بحلقہ او باش آشکار کند پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را باہر چہار پسرش گرفتہ آوردند بہ خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آہنگ عاجز کشی نبود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشود نی بخشود و گناہان نابخشیدنی بخشیدن از نہاد اہل بزم خروش برخاست خاصہ شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو کہ ریشہا نو و ناسورہای کہن داشتند زخمہ تیزتر زدند و بہ نواہای خونچکان خونابہ فشان فغان برآوردند کہ ما قصاص خونہای ریختہ میخواہیم نہ انتقام فتنہ ہای انگیختہ کہ والی ولایت آنرا اجل تو انکرد ناگزیر بدین گفتار فرجام گیر و دار بشرح حوالت رفت کارآگاہان دانش پناہان خون ریختن فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون گرفتہ اینہا شنیده باشد در دل اندیشیده باشد کہ خود را بدیدن از ہنگامہ بدر برد و بسی رزاویہ گمنامی کہ ہمسایہ نیستی است و زگار بسر برد از انجا کہ سلاح و سلب نداشت سراسیمہ از جا رفت از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و مشت اگر پیش گرفت خونخواہان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را کہ بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند

نظم تواهی ندیم کہ مانی ز تازه روی خویش + ببنگر کہ سر از طرف جویبار کشد + فریب مہر گردون مخور کہ این بی مہر + دہد فشار کسی را کہ در کنار کشد + ہوای تاج شہی ہر کرا بود در سر + سری بمدفن شاہان تاجدار کشد + از ہر چہار پسرش و تن کہ سعید سلطان و نود ر سلطان نام داشتند ہمدران غوغا جامہ گذاشتند جہان ملک و خلیل سلطان کہ بگریختن جان بردند چنان رفتند کہ از رہگذر گرد سر جاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکہ خس و خار از ساحت ملک رفتہ شد و سنگریزہ ہا از شاہراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی
بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی خصلان شیخ محمد بیان سلدوز که بادپندار سری رسر آز و آرزوی
شاهی ره دل زده داشتند اگرچه نخست سرکشی گردن افراختند آخر کار بگر مخوئی سران همسر رهنمونی نیکی
زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشه و آنهمه پیش آهنگ این زمزمه بود به بزم شانگی گردن نهادند
و بفرمانبری تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحلهٔ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس پیکر تخت درآمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل سر و زر بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه
آنرا بسر برنهاد زحل در حلقهٔ مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمرهٔ
سادات بروشنائی و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر
پرستش بود هم از دوزانو زود رست چون رستمان بر آستان ایستاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد در روزنامهٔ اقبال بدان ادا فروخواند که آن بدائرهٔ خنیاگران بزم در آمد و این
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مژدهٔ فتح از
منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد

نظم

طرب در بزم عیشش بمدهٔ حوران را برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فرورش را ابر و پیش بهارش پیمان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی + باقلیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بدیهیمش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را بهاها جمله کیوانی + همیشش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همیشش با خویش نگار رنگ نازش در خدادانی + ها ان ژرف نگهان
شگرفکاری اقبال ازل آورد نگرستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میشوریدند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپهبدزاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفر درخور است نه تاج و این دست به خنجر سزاوار است نه به نگین امروز جان‌سپارانه زانو می‌زنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه‌فشانی و ناسنجیده گهر پاشی بدان‌سان که کف گشاد گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد با خواستاران سپرد تا بازیافت بساط ز مشائخ و امرا جای خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا فشاندند نظر فدا ران مرز بوم پر لیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و با آسایش سزاوار و بافزایش امید و اره داده آمد شهریار خرده شناس نوئین نو آئین شیوه **مراد بهادر** را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت در آن شهر خرمی بهر نیز خطبه و هم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان جهاندار جهان آرای پایه بلند بارو بدان باروی بدان سرفراز که چون گردان سپهر در گردش از آن سوگند شتی سینه سپهر ورزی ماه و مهر فگار گشتی فرونه فرازش گزیدند و والا پایه فرخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک بسیگره خانقاهی که پیدا زیر آسمان آسمانی دیگرست یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه‌ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروانسرائی در آن سرزمین به پیدائی نام برآورد و نظم از شهر نشین چهار ایم که جوش گل و رنگ شفق بکنگرآن شارسان ده هد معموره که آب و هوایش زخرمی در عهد گل تم تکلف با غبان ده هد دراز سخن پیشکش سمرقند را با فراختن بارگاه بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه حرج هشتمین کردند تختگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که یکشور ها دور دست تر کتاز آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته ها نا خواسته به بینا هندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک جشن و شهریار جهان بخش دو جهان پیمائی و در بندکشائی و شمشیرزنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش داستانهاست لبی دراز و نشانهاست لبی دو در بریده خامه نگاپوره

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی رنج جامه بر تن میدرد فرد بگذرم از دو دستان خواهم گشت
آنچه در ظرف بیان گنجد همی رفتن فرمان طلب ژنده حشم وار باه بردن امیر موسی کین فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام در زدیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن درشم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر اقبوغا لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات و عزم باز گردیدن و گرفتن خوارزم و در نشستن گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و سپهداران در نشینی رستن وی از بند و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان و پا
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و سپردن اندن مردم از ان شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر ویران
ویرانه بفرمان خداوندگار آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازه مالش گروه جته
که قمرالدین سرور آن آوارگان بود و شکست خوردن وی و راه گریز سپردن وی و همچنین جنید بار بر رو نهاد
این تیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی برگ و ساز بخشیدن خداوندمرا و را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و در یختن سپاه اروس خان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن از زمین بوس
داور دستگیر و رسیدن ایلچی اروس خان به پیشگاه همایون سر بر آهنگ باز خواست توقتمش
اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو گیتی بر کسوفر ستند به ساز و سلا
نبرد و مردن اروس خان و پسرش و بهم بر گشتن کارگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مر سلیمان او و دادن فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و گشایش در ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی کیهان

پویی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعهٔ ماهانه سر و گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی
قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ
که راه‌های دشوار گذارشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه‌روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان صفهانی گرمی
هنگامهٔ پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش
قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
در تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد و ترکتاز جهاندار زمین نورد
آسمان پا انداز براولوس حاجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه
از راه وادی البسو چرکس و البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از
بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان و دود از دود گشتن بنگاه خرمن سوختگان چون رسته بازار زگال فروشان مستانه
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گوناگون حصار
و صورت گرفتن خونریز گفتار بهر مقام نی نی بلکه روداد فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام
و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آوری مظفرا و تا خیام و صف
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخترش دران
داوری و گریختن وی از پیش کنداوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی سربلندی و نومندی
منبر مسجد جامع بخطبهٔ آرای دهر و دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرته و قتل
و غارت گبران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به لشکری فتح پس از فتح فرخی
فرجام ترکتاز برگوگل به برهم زدن صنم خانه زاد خون ریختن بت پرستان گرگان دش قبله و همچنین خونریز

هنود در سواد اک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن نابوده بنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر رستخیز
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخان را آسا ساختن و سهمگین یورش که روی سپاه بکشور روم بود از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب برتافتن عنان توسن از آن راه و نارفتن تا هیچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیدهٔ صبح ظفر بفتح الباب و عنتیاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد
و بستن دروازهٔ شهر بند بر روی او و یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از درآمدن در شهر به نبرد و ستیز و بخون خفتن سکان و با خاک یکسان گشتن مساکن و راندن لشکر به روم شتافتن
و بر قلعهٔ کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر و چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن و فرزندگارش در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید و رود موکب فرخ کوکب به قلعه ازمیر که بر لب رود بی نشان پیدائی داشت
و درآمدن ترکان برزده دامن و آهنجیده تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جوی‌های خون
از خون درنشینان هر و آزار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نامه آوران نام آور از جانب مصر گماز بردن
والی مصر از دور روی آوردن و می‌لقب به دعا و ارزش افزودن نیاز و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زینهار اینها و آنچه در هر نورد از آشتی و نبرد رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هنگام
در نمود آمده بگزارش فسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا در آستین دارند حوالت میرود و فنی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان به بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان بیرانزان که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که همه یونان لگام خاره زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف، با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را به عشوه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد، اما هم از سر منزل اترار لگیران سپهر جولان را
ازان وادی جلو تافتن بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه گام در رم و آرام
در هیچ وره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت و بسایه طوبی رخت هر وی از تن کندند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بهجزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را در ان خجسته مرحله کالبد
سوز تبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان بر نتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ
و نام بیگانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمانفرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با آغاز جا رفت قطره طوفان انگیز بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
پادشاه و آنگاه اینچنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپرند بخاکش صد حیف + یکتا ابر دلبسیار بخشش
بشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود که هریکی سرو نوخاسته آسیا
و ماه ناکاسته سما تا از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویشتن بدر بخشیده اند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار ماندند و درین جهان که چون با جنبانیات
کسی وفا نکرده آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل راندند چون نیر و چه فروغ آموز والی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوهٔ اختر شماری بشب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آیینه حال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم * به سکندر زید هند
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بها تا زین پس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز
در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور بیا پی به پیمایی مے +
بشور دمادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار * نفس را بفرسودن نی در آر + نکیسا
رومان را برامش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بخشم از بلای زیاران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + ز هر کس فزون می بسبحه که من + ز شاه می آشام رانم سخن + پیوند آمد
نگزارش داستان جهانگشایی جهان آرای خدیو هنرمند هنر پرور سخن بان هست که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه پشت به پشت جهانبانان پناه فر فرزانگی و شکوه
مردانگی مگر این خاندان را خانه زاد ستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و داد ستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که عذر
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش با وجود صاحبقران اعظم خاور ست و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان و رسولان تبریز روی داد به گلگونه شهادت

مغز خرد فی جا فرو یابند دخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با مهین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و لشکری
بهونگار بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را ازوی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود. نهادند این تاجدار توده
خوی که نسبت پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرورد جمشید را به اره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه
دارا را به دشنه سرهنگ نگارد در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهر پاش فرسش راند همه یاران بند از بند تن بست و چار بالش سروری تکیه‌گاه سروری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه کارآزما
فرمانروای روی زمین فرو هشته اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و سیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر
و سپاه و افسرگاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای فرغانه بود آن همت تختگاه ساخت گویند
در آن شهر حصاری بلند به فراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حصار کاخها عیوق فرسا و ایوان نشیمنهای
پرویز مدار افراخته شهریار در آن شارستان که بهارستان عهد کیوبد بود به نیروی دانش بلند پایه داد
تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی به فراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم حصار آن اساس را جنبش آورد تا شکوهش رو دگر
این طارم از کجا فراز آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چرخ
برین مرا به زمین زد و ندو شیشه ناموس آفرینش را به سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان
آزاد و شاد فرخی کیش عمر شیخ بادش که دادبر کمر بفراز ستان برد روی نهاد این شگرف رستخیز که نه بهنگام
خویش بود روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم تنی چنان که شکفته
بهار اندر گل گل به سیری چنان که فشاندی فلک بر او پروین * چه اوفتاد که از خاک گرد تن بستر

چه رویداد که از خشت باشد تن بالین ؛ گوئی آن شهر و شهریار بهم برزده و شاه و بارگاه بیک گرزدن
آن میخواست که سپس سکه شاهی بروی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند ۔ فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدائی پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگهر فروغانی رای دادرا فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
واز هر شیوه بروالای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر و ساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری ست شهسوارانه در ترکستان آمد نشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیرو دے
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد کشاورز بخت را بجای زمین جستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد شاهنشه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با سپاه ستیز از دو سو بسوی اخسی روی آورده بودند اگرچه این دو روی
لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
و بخشودند چند آنکه بچاره سگالی صلح کوشش رفت و در کارسازی آشتی نوازش رفت مهر و وفا که سروای
گیرائی در خور بود در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرد گرد هم شرح ستمهاے
عزیزان غالب ؛ رسم امید ما نا نه جهان برخیزد ؛ جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در اردوی آن هر دو وبا افتاد و این رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بمهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را بهانه مرز و این آگهی آفرین سراے
خویشتن میخواهم که با وجود فرو ماندگی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شرافت ست پس همایون فرزندان سایهٔ کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود و درین دودمان نخستین
کسیکه شاهنشهش خوانند و پس از فرو رفتن وی فردوس مکانی نبشتند همین شاه فروزنده گوهر
فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور
پیکر را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلندتر از آن میبایست و پرچم
لوای شاهی سپهر گستردن سایه میدانی فراخ‌تر از آن دائرهٔ محیط همت که سروش آسمانی و فرّهٔ
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند نیاسود و بخت را بدان چیره‌دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن زین شقهٔ پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هرچه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذاره انگاشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابدال شیوهٔ جهانگیری شمردند و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سرآغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشهٔ کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا بنوردی پویه‌های پی در پی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد یکه دشت شهر با ره سپرد
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار رسانند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی نوشته است با تیغ
میرزا بایسنغر را دشنه بر گلو تن از روان بپرداخته بود و مسعود میرزا را کشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن در خشم اهرمن منش را دیده درین هنگام
که بتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشتهٔ تیغ جفا بود و دیگر خستهٔ
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهر ورزی شاه آزاده مردا میرم که از بازخواست گون

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین میرزا آنجوان
واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد به تیزی گام هیونان صرصر تگ ره سپردند و بدان
انجمن رسیدند اعیان سلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند واز بهر این گرانمایه میعاد جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و درستی رهنمون پرویز بهرام صولت اند ولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که گور نمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان بمرتبه برچار بالش
خسروی نشسته دل با اعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشید بیکبار فرو ریخت از ان او باش که پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بد اندیشان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس ترک نا سپاسی
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش رهان صاحب نظران کار آگاه
خسته الله هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بهمزن را اندک شمردن شیوه کار هر کس
است رهروان سر منزل یگانگی بدین جاده گذرند و پیروز آنیان نیز آدان را بدینسان سپاس
گذارند نظم رهی در پادشاهی دانش آئین ٭ خداجوی خدادان و خدابین ٭ خوے فرهنگ
بخشش را کلم سنج ٭ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ٭ بود در تاجداران زرین نشانها
٭ بفرقش گوشه تاج آسمان سا ٭ جوانمردان چنین باشند آری ٭ که جان بخشند و زر
پاشند باری ٭ خدارا بندگان برگزیده ٭ دو عالم دل به نیم نظر خریده ٭ اگر در جان ستانی
تیز دستند ٭ نعام مهربانی نیز هستند ٭ و چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
و هجتائیش فراچنگ آمد خسرو گنجینه و خوی راد زبان ملک خداداد از مهر دوائی آئین دیگسان

در تنگ آمد سال دگر که باندازِ گشایش کابل لشکر انگیختند بر کارگشایان قضا داران دایرهٔ نقش
فتحی دگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر وی کشورکشا دست و دستِ نشین
گزیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار درشتی فرجام سرکشی در نظر آورده و منظور گاه
التفات بار یافتن خواستار زان پس که حق سپهر و دیرین آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی نهانی
خواهش پوزش پذیر گشتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده و بهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گزارنده
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جهانستان دانش را کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس ازان که در
سرزمین بدخشان و مرزبوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آئینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و هر آینه نبایستی که چنین نمودی رصدبندان
سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پنج و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بتعاون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت ولی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار
مهرگان آید همی + پادشاهان نکته دانان بوده اند + پادشاه نکته دان آید همی + پادشه بر خلق باید مهربان +

بادشاہ و مہربان آید ہمی + بادشاہی با جوانی خوشترست + بادشاہ نوجوان آید ہمی بہ سعدت
ز منصب مشاطگی ست + زینت افزای جہان آید ہمی + لاجرم اہل زمین را ز آسمان +
مژدۂ امن و امان آید ہمی + ہم بہ نیروی روانیہای حکم + چرخ تیغش را فسان آید ہمی +
ہم بفرمان فزونیہای زور + قوس تیرش را کمان آید ہمی + سلطان صبا عنان برق سنان
کہ بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نہصد و سی و دو بروز
آدینہ غرۂ صفر کہ پارسیان را آذر ماہ بود و تاجدار چارمین سپہر بخانۂ کمان در آمدہ بیت الشرف
خویش را بچشم مہر می نگریست با سپاہی کہ سپاہی آن در شمار پیادہ سوار از اندازہ دوازدہ
ہزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را کہ بتوقیع رعیت پروری در
قندہار گذاشتند بہ آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاہزادہ جوان دولت پیر خرد
سلطان ہمایون میرزا را کہ ہمانا از ہمایونی سایۂ ہمان نشان داشت در ہندوستان خود
از آن روی و فرزندان وی بود از روی آگہی ہمرہی گزیدند و گرد فتنہ فرونشانان و خسک
برہگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بہون و بیست و بلند خاورسوی
پنجاب بہ پانی پت کہ ہمہ را انجا جہانیان را ریزش خون ہمہ جہانیان را دولت روز افزون روی
خواہد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
بینندگان معنی یاب + کہ گشتہ ست ہمانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرجش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دولتخان
لودی بود آن تیرہ درون خیرہ رای تا از سلطان ابراہیم لودی برگشت و بشرف
بساط بوسی جہانجوی بہرہ ور گشت در اثنای سخن راندن از ہند رعیت را بنام دہی ستوہ
و سپاہ را بدم سردی خاقان پیشتر و لشکر ساخت و بیش از جنبش موکب خاص بر رفتن گسیل
کرد آن فرومایہ کہ ہوش در سرش نبود و خرد در ہمبرش نبود اگرچہ آن راہ بفرمان شاہ رفت
اما ہمہ راہ زود از راہ رفت قلعۂ ملوت را حصار عافیت پنداشت پندار را استوار پایۂ بارہ

پشت بر کوه داشت پیلان دلاور و ترکان نامور یکبار بر ان دژ ریختند و از اساس قلعه گرد وار دمار قلعگیان بر آوردند انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین کار را در میانه گنجائی و رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هم دران بند به سختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را لسبوی شاهزاده فیروز بر گرداند و صد هزار تنکه بشکرانه فتح بر سر رخشنده فرسش افشاندند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر جاوش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار سوار گو درز طرز و هزار پیل ارتنگ تجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد دود از زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران لو پر شهاتو سنان این لشکر از پیلان دیو چهر رم همی خوردند و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی از رهت آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران روز و غاروز یکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی تو روز تیغ و خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش همان روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که نا برد آزمایان هر دو ارد و با آوردگاه روی آوردند خیمه ها دور و به از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ + برخویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمره سینه اخگری + لشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را جنگ دوانده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت نغم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای دو پیکان هر نی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکر از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آتشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم
بیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پر کاه دراز و صدا تیرهٔ تند خروش آخته تار و پود
پردهٔ گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هریک از دشمن کشی ها خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صنعت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بعنقای شست
کماندار گرا بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه برهم همی زد و کمان را هم بسان ابروی چشمی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون پیچ و خم اژدها
آدم آهیچ و مردم ربا ستان نایچ چون نبان مار دمادم به جنبش بیقرار تشنه بخون تشنه تیغ
در برش ها بدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نالیش خوار بشمار و چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه بحسبت تا نخلیدن جوهر بهر عرضه دارد رخنه هر تیر که تا که گرفت
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نظم شکم در پشت وز دید آسمان از
از نیزه در گردش ٭ زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن ٭ همیونان بازگرمی خوی
فرو بارید از اعضا ٭ سواران را بجوی خون تراوید از رگ گردن ٭ سخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ٭ بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ٭ زگردی کز تگ و تاز سمند
دمیده فراهم شد زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن ٭ در آن خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ٭ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ٭ گداز آهن از تنهای گردان
بریخت چند آنکه ٭ که پیدا گشت در ناورد گه کوهی ز ریم آهن ٭ اجل در جانستانی
ناشی بحسبت از یزدان ٭ که پیش از عزم وی جوید بهر کشتگان مدفن ٭ در آن هنگامه
کز غوغا بربست تا غیر مالش نی ٭ بها نا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن ٭ صدای نای و کوس
فوج دشمن به موج خون میزد ٭ که خیزد بار دیگر در لباس موی شیون ٭ از کشته هزار پشته

وا زخسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت عنبر باره تن از زخم آهنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن کشت که به داس اجل دران
دشت به درو در آمد هر کرگس بوی طعمه از هوا برو بی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرمتر از آن که لشکر آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتوانند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شیوه هش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
لودیان را باتی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرد از بادی برده تا شد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
از دو دمان بیشگان قوم گرد اگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان بی
تنی، تنهای شان افتاده بمیدان زبی سری، خدایگان حق شناس حق پرست بگزارش
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الحمد لله شکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست پروانی رود در رود آبرو
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بروشنایی
قاعده اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت، دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه در فهرست بند کشاد در روزنامچه
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش بسکه داد روائی پذیرفت فر آسمان نشینان را باهنی
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پردین غبار افگنان گور و گوزن تیر و نیزه در رهگزار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر بهم خوردگیهای روزگار را اگر شکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره بر ساختند گنجهٔ آهنی را از

گنجهای ناسنجه که شهریاران پیروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آن گنجوری میکرد و
از فزونی حرص دست آباد آن میکوشید والی ولایت ستان را فراچنگ آمد گنج خانه ها را در گشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن تاب آرد بردارد ازان گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود و دوران صلای عام به صلتهای رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از امیران هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو نژادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و لونیان فرخی سهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیاران مستان استوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاده خسروان را که
خداوند تیغ درخشند هر چه به زور بازو ستانند هم بسیار زیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم با جد
از بینایی زیر و زبر و زبانی درز نهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از بیرون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر بند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله به دل داستانها ما همه فراموش همه را در دهن زبانها ما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر بیم راه سخن بردی نه بستی بخون دل چون ماهی جگر شناور بوده سپاس فیروزی بخشود
و بخشیدن فرح پنداشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا چاره برگ جویان که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنگه سود غلّه برات دادند بیرون
بشاهزاده آن حوری نژاد و روی گرم منش را شکیبایی بافزود و از لای پالای اندیشه لای
بیرون ریخت و با دل از زنگ کینه صاف تقاضای انصاف بصفت عفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیشکش شنید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری تر زبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه گوهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
واز بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگاران از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان * دیدیم که مهر نور به ماه ارمغان دهد * تا گه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این ببرد هرچه آن دهد * هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم کو که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر گذر سخن درینست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا اگر دادگزاری شهریاران گماشته اند
نه نبشتمی دن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پیش از فتح
آنچنان بداد دل بست و این چنین ببدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه‌ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان زیر و زبر خانه جنبش بزیر رفته آشفته سیمانست هر سو پراگندگان
گرد آمده و بشورانگیزی غوغا جهانرا بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ بر فشان و تیر در ترکش داشتند
دیوساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله را تا که لعاب خویش

بر خویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از پهلو شوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه و دستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون اندر برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ÷ حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب ÷
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ÷ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ÷
زسعی طرف نه بندد خس فرومایه ÷ بیال گرچه زند فال جستن از گرداب ÷
زدشنه جان نبرد گوسپند قربانی ÷ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ÷
بجا کمان گرانمایه سرگذشت خسان ÷ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ÷
دود و ولیک نگیرد غزال جای پلنگ ÷ پرد ولیک ندارد تدرو بال عقاب ÷
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ÷ که ناگزیر بود سجده در خم محراب ÷

از گسستگان لشکر شکست خوردهٔ سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تار و لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
هر کرا انگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان را خود از کشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ سنجر شناسند شهنشاه بیدریغ سنان بیدریغ بخش نه تنها
به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهانستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید دران مرز و بوم بهر کشت
بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از شش ماهه آرامش آرام رام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بر
نهال وزد بر سراپای نازپرورد زور آورد مگر دیان گرمی هنگامهٔ ایثار و عطا بستر رنجور دولت بیدار

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانپای
چاره بی اثر بود و دوا رو نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین و پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا به غم در دل حق شناس
آذر زد دجلهٔ اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی وارد هلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانهٔ آب گردش برخیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی به ساحل
نرسید از جا برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین به عرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پارهٔ الماس گران ارز که
تمغای بی‌نهایت دارد نور چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیهٔ بلا بگردانند فرمودند
که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سرخ‌تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آنرا
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را ابر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی نی غلط گفتم از خویش بر داشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای ننشستند فرا رسیدند که درون سر بهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیر و هش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بارت برداشتیم
و جای خود را تو گذاشتیم دیده وران به شگفت ار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کمابیش بکیفته دمبدم از تب و تاب و سوگداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود و ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

واین جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاوید
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین
بر جای بالش خسروی تکیه زده بود و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
دودیمین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چارمین
ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران و او را در چار باغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است آ
سپری شد به سبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک سارتنگ نگار را آفرین که با نگیختن این
نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان
دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال مانا دارای دهر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خداوند بر کارکشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند پرتو مهر نیمروز در نمودار احوال فرخی فال

جهانبانی جنت آشیانی نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن گل از نغمه تر به دستار زن پیروازش آن گل افشان نوای
نگوییم غم از دل دل از من ربای دل از خویش بردار و سر ساز و نه هم از خویشتن
گوشی بر آواز نه ز گنجینه ساز بردار بند درین پرده نقشی بهنجار بند برامش به زادرهم
آواز شو به آهنگ دانش نواساز شو که دانم ز دستان سرای چنین دلاویز باشد
نوای چنین روشنگران آئینه خسروی دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی جمشید لوایان اد شاهراه داد پیشرو جهان کهنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاہ قبلۂ ہندوستان خاقان آسمان آستان را بانہاد و فرخ و بختی با خجستہ و رسمی مبارک و اسمی
ہمایون در سال نہصد و سیزدہ چہارم ماہ ذیقعدہ بہ ہنگام شب شنبہ چہ شبی کہ در دعوی روشنی بر دستانی
روز از انجم خندہ بر دندان نما داشت و ماہ تا بہ پشت گرمی ہمبرش مہر دولت دل افروز روز افزون در
قفا داشت از فراز آباد بفرودین انجمن فرستادہ اند و در سال نہصد و سی و ہفت
بروز نہم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چہار سالگی کہ بر جبین دوازدہ نشیمن
ہشتمین کاخ را دو بار پیمودہ بود فراز تخت شاہنشہی جا دادہ اند خسرو ابر کف دریا دل ہمدران
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا بہ سفینہ پایی بہ ہند یک ورق زر ناب
بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکہ تاریخ پیدائی از آوازہ خوشش باد پیدا است و سال
سر آرائی از زمزمۂ خیر الملوک پدیدار و روز مانہ زر پاشی کار از گلبانگ کشتی زر ہویدا پنداری
جہاندار ابر بہاران بود کہ بہ بخشش ہمہ دریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازہ بر عارض
نہادند و سنبل را شانہ بگیسو زدند سبزہ از سر و گذشت و سر و سر بسپہر سود لشکریان نبرد بازو
بر و شناسی پایہ گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش ازرہ نشین بہ نازش شکوہ تہمتنی
دوش پہنی گردن افراختند در کابل و قندہار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبھل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا ہندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان کہ ہمہ بگوہران و برادرانند ماجرا ہا خواہد رفت و ہر یک از کجی اندیشہ و تباہی رای
بی کاری خواہد گرفت تا آنکہ ناچار تن بہ بند بندگی خواہد فرسود از بہر ناخوشی و سرکشی بہانہ اندیش
و کمین جوی خواہد بود و آنکہ بہ آشکارا از عصیان دم خواہد زد بہ فتنہ انگیزی جہانرا برہم خواہد زد
و بیرہ میرزا کامران کہ خدا دشمن و خلق بر ہمزن کسی بود و سر بشوریدگی و از آشفتگی بہ طرہ خم در خم مہوشان
ہمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت ہمیدون درین نامہ از نظر فروزی جمال جہان آرای
یوسف سخن ہمیرود تا گفتار بکردار برادران کی پیوندد پادشاہ مہر شکار سپہر پیشگاہ بعد از

شهنشاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر بسر آورد سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را
عنان گرفتند و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر
بیش از یکماه تاب و نیرش نیاورد خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از انکه کار از دست و دهم
بانگشت زنهار گشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقهٔ فرمانبران در آمد نشیمن ناسامی
داغ بندگی بهمرهان حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بکزلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان نیز جهان گذران را گذاشت فرید
حسن افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان
مهرخوان یافت و پس از انکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برد و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود بزنی بدار بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که بوانمود مثال اساسی هست جگر گوشه کوهسار بسبزی کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من بارهٔ برد و لشکر کشورکشایی بر حوالی حصار ولوله در نهاد دستور
هوشمند انگند بسیاحی جگری رازدانان جریب بان درآشتی زد و به خس و خاشاک پیمانه‌ها استوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و باهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از آهنی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس ابغازهٔ حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدارالخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته پاستانی بادشاهان و افراختهٔ پیشین کارآگاهان هست و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر نگنجید همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند و تن دو تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بریده به سلطان بهادر ان والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر جای بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بو غلط کار از راه بردتا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار بابله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرمان دهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود منست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار که بندهٔ خوبی و خوبی خداوندست
دادور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورده و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دور رو را دارد
دروان آزرده او را آرام داد آری ره رو راد در وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی از وی رادی ورای آزادی در آرم زد
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از ان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بندوار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن تیره دولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نگروید و نیز

بدآموزان بدانش بدانش میفریبند کہ وفا شیوۂ مردانست و وفا شیوہ مردانست کہ ہرگز از نہار دادہ
زنہار ندہد روز برگشتہ چون می نگرد کہ پردہ آن دم از میان برخاست و راز از روی پیروز بر روز جنگ گردآوری را
گنجینہ فراوان داشت و سپاہ انبوہ و سپہداران ہمہ گروہی را بہ سپہ سالاری صاحب شکوہی بسوی
و چندی را بسر کردگی بار چندی بسوی آنچنین سوی بسوی روی بروی لشکر باروان میدادو سپہر
گرد فتنہ انگیزند و خون میریزند و رہ میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایہ سری فی سیکندی
با چہل سوار بہ آگرہ روی می آورد و بگرفتن بیانہ آبی کہ زود از روییش فرو خواہد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قدر قدرت دران ہنگام کہ ہنگامہ گرم سازان در بیانہ این آتش
دوزخ زبانہ افروختند شرق رویہ آگرہ جولان جہانگیری داشتند کشنیدن این خبر بار شہنشاہ
عزو ناز بازمی آیند و میرزا ہندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را باتنی چند از سپہداران
نامدار و ہیژدہ ہزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنہ نامزد میفرمایند گماشتگان چیرہ دست پیروزی
رزدہ یکدل دیگر و بعظم گزین شہسواران عنان بر عنان + ہمین نیزہ داران سنان بر سنان +
بہ پیچش زحیر می عنانہای سخت + زحل را بہ دلو اندرون پارہ رخت + بہ جنبش درخشان
سنانہای تیز + بردمی ہوا نور خور ریز ریز + ناگاہ بہ بنگاہ غنیم میریزند تاتارخانیان لختی
بہ ہوس می ستیزند و یکدگر را خیرباد ناگفتہ سخت سخت مسگریزند پنداری از خاشاک آتش زدہ
دودی در نمود آمدہ بود کہ بباد از ہم پاشید یا از زمین خستہ غباری جستہ بود کہ مہ باران
فرو نشست ہمین شکست کہ بر یک لشکر افتاد چون نقش موج کہ یکدست بر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی کہ جا بجا بگردن کشی گرد آمدہ سر شورش داشتند ہمین گشت کمینہ
و راز کمینی کہ داشت با وجود جگر تشنگی کینی کہ داشت نہ دعوی قرار بلکہ از روی قرار
برخاست و در راہہا از کمینگاہ ہا غبار برخاست گریزندگان پس فتند و ستیزندگان دم گرفتند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برامش و آرامش دل نہاد
سپس سپاس گزاری مرادر پیروز گزار روی دلاوری با سلطان بہادر آہنگ داوری کرد

وباسپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزونتر و از برق سحاب بسوزی گرم خوتر بادائی که باد بر سبزه نیارد
وزد و مهر بر شبنمستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعهٔ چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر آشتی
دادند که شاه کینه خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا آسان دست یافت و هم ازان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که لشکر گیر و الوار ره می نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو وارد و بر هوا تتق بست و ذره ذرهٔ اجزای غبار از دو سوی
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه را پس از
رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند چین بر جبین
و گره در ابرو زده بر و هم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار باد از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا انگیزد بدر جستن اگر ناگاه تند بادی چنانکه ادای
اوست از گذرگاه دگر گرد بره آورد آورد از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نقبادی
و همه بر پردهٔ خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دوره دور لشکر فراچید و
حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی
داستانسرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را که هوای خودنمائی و دستبرد
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر بساید با جوانان
کار آموختهٔ پیکار آزموده از حلقه برون آمد و تنک تازیهای غبار راه شد و در نهایلان بزم خواه افگند شیر مردان
کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کمین پیوند آرامش بر بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان
زین سواره از کمین جا بپا ببردند و دیدند حیله سگالان و باه فن بانداز کجدار و مریز جنگ گریز سر کردند

وچون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند و نیز اندیشهٔ
کاری داشتند که تا از پیش بردند بس نفتند تک برق درخشنده جا بجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت فرا نمایه درنگ که کس مژه بر هم زند از اسپ سوار خبر و دود و غبار نشان
خاند بمشاهدهٔ پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد و دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بد اندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن
راه روزی همدرین حصار فشارد هند تیز بینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن آشتلم کرد .
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه نبات بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم بر آمد و چون سرسامیان
آسیمه سر بیهوشی که نداشت آهنگ کرد که شبی از شبهای و اوج سراپرده خوابگاه را از سر آسیمگی بشگافت
و از راه شگاف پرسه پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که مرکش راه نمود شتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری از شوخ چشمی پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر بند شب بستند
و آسمانرا از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان و پله یکتا زد یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران تا بدین سپار از خمهٔ تار جادهٔ راه لاهور
ساخت تا از آن تار جنبش این زخمه کدام نوا خیزد + سلطان بهادر به چشم داشت پی گور
گرزن فرسنگی چند راه آگره پیموده بالادوی رهگرای مندسور گشت و نه وبا رد بارگاه دو تاق

وخیمه و خرگاه و گهردک و چارطاق و دیگر بیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و نوش تا
و گستردنی هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان یعنی سرهنگان لشکر فیروز گذار هر یک
از هرگونه رخت و کالا رزمه ها بربسته باشند و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا منزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال آن
طاوس زرین بال که اسمش علم است و از بهر دوستان آن همایونی هما پایه دارد و برای دشمنان
تارک ساسایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بقیه بال گرفت
فرود نه و بر در ساحت مندسور عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا کمر بسیج
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند لاجرم ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آید که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دو بیست گرد پرخاشجوی شهر در بروز و در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به لشکاشمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای بیرون آمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپایمردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا بپائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بنخچیر تیغها نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
در گشودن همان بر دوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بنشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بخشم بیم آمیز نگاه وری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فراشستم بهم عنانی بست سواران درکه بر در می بودند برای

وی گشوده بودند بدر رفت و تا میدان سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
توانکرد دمیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزار دو سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعبیهٔ موکب راندند نخست از آن برگشته روزگار گوییم که چون
بگر بخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از آنجا
بجانب پتنه میدود و گروهی را به دربانی جانب پتنه میگمارد و خود جا گرم ناکرده و گنبایت روی
می نهد و بر کنار دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
بر می آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقص میسر میکند ادبهانا آگهی از زمین نورد و بحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در روز هر مان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم بر جسد (?)
پایان کار باز گشت وی بهمان ابروی دیپ (?) بست بامداران فرنگ که فرمانروای بنگد (?) آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین روز که وا دید از بی نداشت از بهر دو سوز در قها
در آب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کار بر هم میخورد و سینه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از عنا رهد حیف که گمان بر دو جان بسر دو لیس از یک دو آغوش در آب فرو نشست فرد
غرقهٔ بحر یم ما را در بار ما مپرس * لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس * آن جهر فرزند که
یاقوت گداخته ماند و هر کس آن لغزان نام شنیده باشی که روان بهار خش بست و من سما مایه بخشش.
هر گام از روانی تگ یله یا ناگاه (?) صد روانی اندازه فرو هلد انا یان از نگاه هدا تشتغون (?) پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسرو زادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیره خسرو خسرو زاده گیمفر چون
فرو گزارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین ست همچنان ... پشت بپشت خداوند

روی زمین است ۱۳۰ درآئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان تا با وارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناسازی و ناسزا گویی جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سر رشتهٔ حکایت بدرود این روایت بند است که کشایش قلعهٔ مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بنالهٔ تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنرپرور شکار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به پیچیدن پیمانهٔ نواهای
پریشان می‌زند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدین سان می‌زند که بادشاه ناجوی کینه‌خواه به تیزبینی و
تیزروی گریختگان را تا کهنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را بتاراج
صلا داد و به پرسش دیدار کشتن بستن نخچیر از راهی که می‌پیمود برگشت فرد طالع البسمل من بین که
کماندار زی ۞ پاره سر از اثر خون شکار آمد و رفت ۞ باز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که الصید و نخچیر تعبیر می‌رود با پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت یا بدون سرگذشت
آن سر گشته نه بگزارش درخورست و نه بپرسش ارزنده لشکرکش کشورکشای و کشوربند بو
لشکرآرای دران بازگشت به جاپانیر آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمد معلوم درین بار دوباره روی نمود صورت
بستن کشود قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و بدمسازی داقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که همچون بیگناهی
چند بدین لشکرسازی بکرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و از دو

دور روزه پوری را به مالوه گذار افتاد درانسرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آبخوری کردند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهانداری و ناراستی جهانبانان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر با شتافتند و میرزای بادیه نورد بادیه پیمای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش سازوار روئی که براه آورد بوسیدند و از انچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستا تختگاه فرود آمدن جاهی سپاه شد
بد اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر رخت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سرخوش اند
نه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سید هند بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد منازگر همه موج گل از کمر گذرد + زخویشتن مگذر گرچه می زسر
گذرد + شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازوی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه بنگاه داشتن بار و بنه وا گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران و رنبگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که از پی وی بدانسو میرفت روان گشت در رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دوم
گسسته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسروانه خونریز بداندیش تیزی
افزود و برفتار تیز ره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رود بار است و دران خاک رودها و جویها بسیار است ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تار زیر ساز
بست و ناله ساز داد نامه نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدای دل نقش نگین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل بنمایش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میساید که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری دیده بپای رهروان افکند زمین میبالد اگر همه کودکی سنگبازی زمین کاود چشمه
آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او است و تماشائی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او است آبهای برنده تن پرورد بادهای غم برنده روان
آسای پردستان کشاورزان در آن پیچ و مینوایان آگومه و کازه اند قلم است سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر چشمه به بحر همعنان است اینجا هر خار
بنی ثمر فشان است اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس نی خامه و همه خیزران است اینجا
شیرخان مگر بدان نسبت خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستانی چنین که گفتم و شهنشه زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آمد بسبب خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مزاجش چون
شناختی هر شکر که از روی ذوق بجام افشرند می نوشین هر گل که از باده بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سپاه را موج گل پرچم فرد حریص جلوه نگه دار هجوم لاله و
گل چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد سرود هوش ربا است و باده خرد گسار خواهش
راهزن است و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بزم شهنشاه
دوری جسته جاده بسوی آگره راند و تهدید بدر گذشتی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بشتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نه پیوسته از
رهروی نیاسود شیرخان ران گریز براه جبال کهنه بوبه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بدم و دمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بارے چون این فتنه از هر گوشه شرار از
هر کنار برخاست خسرو پرویز بند شیرین پرستار از شکرخواب چابر برخاست و دستان از شاهراه
اخلاص و تافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون
است شبا روز بارش باران بی فاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیه پیوسته بر هم و
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا از زور آوری گام زدن
و به شناوری رابر و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
انده و تگاور برتگاور زدند و نیزه در نیزه بکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی ندادند و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
تدبیر و بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردارگزاران بروزگار راهن از آن سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتنم چه ناوکی بر نشان نمیخواهم چه شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی نفی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

ثمر زند پایها بجاده زده دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گرانست تا حلقه و جوشن کجا بر دهوا
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و سمند زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان بخت ریختند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از کمر و پا از روم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه
بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و شناوری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بضرب موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شکاف از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زخم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بصدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان چستی که گوئی گوی دولت برد خود را
به آب درافگند و یاری بدانسان آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و لوا لادیده معنی آشنایان
فتح سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب بمیرد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از سر
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی جدا بر دگوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی بیش و پیش یکدیگر چندی پی هم وا اندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بهم پیوسته پای که به پرتو آفتاب نمودار شود نظرگاه سلطان فراهم
آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجدهٔ بندگی آشنا
فرسودند و در دل از مهر نشان نه و در دیده از شرم اثر ازان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای
تیغ زنی در سرها گرفته بود و همت به دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در چنین وقت بکار آید فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه رونق پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی
قنوج بهر دو سپاه را مرکز پرگار پیوستی ساحل گنگ خیمه گاه شد بهمدران میدان که میدانی
رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که بیننده از خاک
محو شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپاییدند … پندارم درنگ
در یک جا فرخ نپنداشتند تا گزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹهٹهه رفتند
و در بازگشت از اوچ و بیکانیر و جودهپور راه پیموده در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستارهٔ سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبنی رست الستة باشی که از تافتن اختری یافتیم و از رستن نهالی چه جستیم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه زیر ظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون
نوید خجسته فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت در زنگی که
جهاندار جهانگیر در … سرزمین و زر به بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد به بوی گنج گزیدم خرابه
ورنه جنون به بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندیده جاده راه قندهار در رد کشتی روی
نوردیده … به منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت در سر دوی گرانمایه مهمان بسبت و کیسو آشتی ره نبرده بیند

میان بستهٔ جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگے از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پیر دگیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاه دران
گذشتن صد ره در اندیشه گذر که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دونیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود و خوردن اینگونه خشمهای بیجا
تاب آوردن این چنین غمهای بیحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بسبب راستے
راه ایران که بسوی تختگاه هم ازان شهر میرفت به هرات ورود آوردند کشورخدیو عرض جاه
مردمی داده بود و از پیش به هر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایهٔ بالش سواد منشور سرفرازیست به هر کجا که روی آورد به پرستشگرانه نماز برند و به هر شهر
جشنے و به هر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامهٔ مردم از سپاه و رعیت بخدایگانے
بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز مهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد به هر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و به هر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی
آوردند که پنداشت هم ازان اوست و از نفیسے پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روزی که میخواستند به تختگاه رسید سرآن سپاه به فرمان شاه تا دو روزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرخم و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو ستگه گروهی شهر والا میهمان را دریافته بیدار هم دیده روشن کردند
و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند نظم
خود آهسته رو بود در ره زپیش ÷ فرستاد فرمان بدستور خویش ÷ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر ÷ نمطها به آراستن نو کنند ÷ پرستاری بخت خسرو کنند ÷
بروزیکه بالیستی از شاه راه ÷ بایوان خرامد خداوندگاه ÷ هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند ÷ بمهتاب شستند سیمای خاک ÷ فشاندند پروین
بدیبای خاک ÷ ببازارها سو بسو صف به صف ÷ به پیرایه بندی گشودند کف ÷ ز هر
پرده نقشی بر انگیختند ÷ بهر گوشه چینی در آویختند ÷ بدانگونه آیینه ها ساختند ÷ که
بینندگان چشم و دل باختند ÷ چو گیتی کشا موکب خسروی ÷ قدم سنج اندازهٔ رهروی ÷
بشهر اندر آورد از راه روی ÷ رسیدند گوهر کشان پوی پوی ÷ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ÷ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ÷ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما
خواسته خنیاگران هنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپرد و بهر طرف که
راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه ما تا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد به پیش بردند همانا در آن انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب دارای هند
به نوریان گذشت ÷ نامه نگار کردار گزار آن می سگالد که اگر استعاره هم ترجمان این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را
بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را که چندی هر روز به دو خشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سیر سیر و اخبار
که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند **نظم** اساس کاخ امل بر گذار سیل فنا است * مجو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست * نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ * ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست * پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید به رامش و آرامش یکسالهٔ آبخورد قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد و با همه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آن نیست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد * بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود
ارزانی داشته در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی
آورد و هم درین سال دولت فزا افزون بصورت فتح قندهار و کابل اندر در آمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند * این سه تن که برادرانند و چون با شاه
درگوهر و نژاد انبازند چون گوییم که بدگوهران آری در شمار خردان نژند اندیشه و کژ روان نارسا
بینش یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروها خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو و سنجاک انباشته شد

واز آن پس نام آور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبا خونی که میرزا کامران با نیروی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود در روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت هم در آن راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن‌های این بیراهه خرام را در این راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و بلکه نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و در بر خود بهابهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به زار خواب و آسایش غنود
و هم در آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشتهٔ گفتار شیر خان
از آنجا که از کف گذاشته‌ایم به چنگ آوریم و زخمه بر آن تار روان کنیم تا گسستگیها هم پیوندد و زمزمه
به هنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد و
اورا بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی به چنگ داشتی
و رزم و آرزم گشاد و پایی که درین یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه به طغرای شیر شاهی آرایش گرفت و نامش
به خسروی و جهانداری در جهان رفت دانا آنست که شیر شاه زده مردان آزاد مردی و در
بلغ سروری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرای دو دستی تیغ آزمایی داشت هم بدان
فرّهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند در از او پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر گذرگاه‌ها دو رویه نهال‌ها برنشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی بر افروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت
چنانکه ز آتش مرد تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به پنج روز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازه این مایه
درنگ ندهد نگذرد شیرمردانه بر بستر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و خطاب
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند بدادگری داوری آبادان کاری شهریاری
کرد در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بر بست بچراغ رسیدن این و نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چهارده
مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جامهٔ خون
جگر بند خویش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود را بر تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در درون سراپرده پرورش
آموختهٔ روزگار دگر را مایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را بر انداخت و نادانان را
نواخت هیمون نام ناهمایون هندوی از ان قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر ستارے
دوکاندار آئینی دارند بسبب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
در آمده بود هیمون درین وقت بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی‌تمیزی دکانش آسیا آسا که بآب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع هیمون همیون فتنه
را لولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و هر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از لطائفه به ترانه دعوی سکندر شاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر واز بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرائی سپهر پیکر زتن خصم و بساط بزم افکنان و بهر نور لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد دگرباره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
ناموس گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکار جوی گذاشته اند لاجرم هنگام فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند
خامه اندیشه پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو و پیکار کشای
آمده است چنانکه شیدا شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان آیینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند شنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آرای مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
تا زیر درد بر بینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و نهتقا. و سه افراخته اندیشه مسمّیٰ علی و هرزه گردی فغانان
دیگر و گرما را همچون هنوز بر جاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخن رود +

همانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود نه دیر هنگامهٔ تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فروریختهٔ کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیّر و در اردو به رخشان رخشناس اعیان درگاه
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات
این فرزانهٔ یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این دلنشین صحیفه + سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و سازی +
بهشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نو بهارش + کلام نغز و شیرین برگ
و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آب جویش +
جلا افزای چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم نخلبند
این چمن را + چمن پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان غالب + یعنی شیر یزدان
خان غالب + به نثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + ذباب خوان او شیرین
بیانی + می ته جرعهٔ او تر زبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از
امداد ایام + بنامیزد کتاب پرتوستان + بذکر خسروان یل خسرو ستان + ز مه زند و خلق
تا این روزگاران + دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه خسروان نامی + بسا گیتی گشایان
گرامی + بسا فرماندهان کشور آرای + بسا سپهبدان لشکر آرای + بویژه سروران ترک قبا تا
ـه نو آئینان نوئینان سپهدار + نیاکان شه با فر و زور + از آدم تا همایون پور پور پر

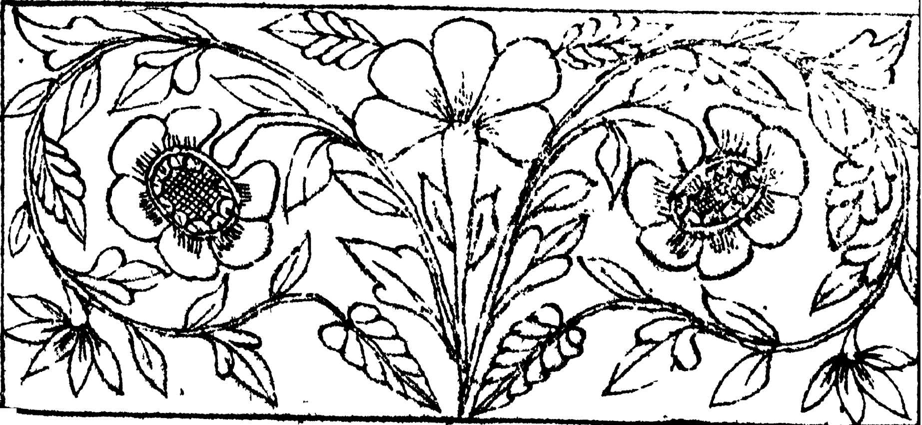
درآموده همه درا ولین قسم است که سرودی مانند مهر نیمروز اسم * دوم بخشش که ماه نیم ماه
است * هذا اکبر تا گواه این پادشاه است * شده عنوان این مرفوع روشن * بتوقیع شهنشاهی
فرین * شهنشه بوظفر شاه مظفر * غضنفر فر فریدون جم افسر * نگین خاتم دولت طرازی *
سراج الدین بهادر شاه غازی * بفرمان ولیعهد جوان بخت * سزای
افسر و شایسته تخت * مهین شهزاده فتح الملک سلطان * جهانگیر و جهاندار
و جهانبان * ببزم اندر کفش ابر گهربار * به رزم اندر دمش برق شرربار * گران زیب فیت
در فخر المطابع * بربیع دومین ار روز شائع * بامر صاحب عالم پناهی * فلک جاهی
خلافت دستگاهی * نماید نیر رخشان گزارش * که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز جانفزوست
حیات افروز مهر نیمروز است
سنه ١٢٧١

دعا

بود تا نورگستر اختر روز * فروغ اندوز از و ماه شب افروز * جهان افروز چون خورشید بادا
* ولیعهدش فروزان همچو مه باد *

تمت

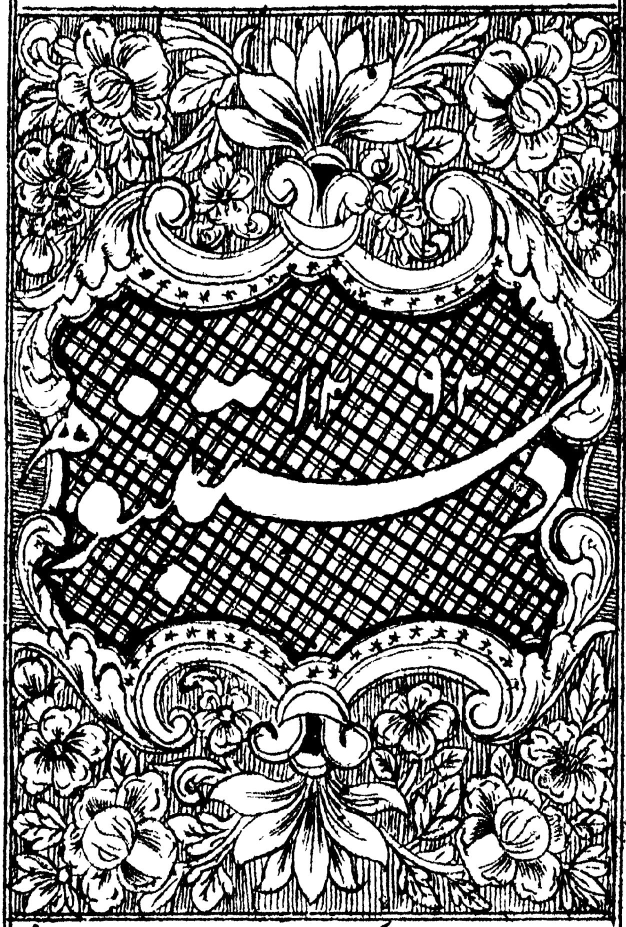


فرہنگ

آفتاب گرگشتی	آمیغے	آبخورد	اورنگان	اندرستائی	پنغازه	پروار	پزیره	پی کور کرد	پالاهنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آودر	انباغ	آداک	الغم	الفخته	پاغوش	پاردم	ت	تندیسه	تارومار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
ارژنگ	انیت	ب	باختر	برکه	تنگ شکیب	تودیزدان	تیر و کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.
یوار	بسیج	بخته	بدا	پرش دیده	جامه نمازی گردانند	جامه گذاشتن	حدیث شناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]
بزه مند	پیوست	باد افراه	برنهاد	باره	چاوش	جامه	جلقد	.	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	
بازو	برید		پاداش	پایخوان	خادر	.	د	دوروزی	دستوری
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	.	[illegible]	[illegible]

ل	گوده	گسیل	گنج شایگان	گ	آتش کردن / درخت آتش کردن	رده	ر	وژخیم	ورژم
.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
مرو ریے	مندپور	م	لاد	لجن	زاد شم	زنچه	ز	.	راد
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	.	[illegible]
نفرند	نیاگان	نبا	ن	مهرخوان	سیم گل کردن	ساد	ساگین	سفنه گو	س
[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.
وخشور	و	نمک بر آتش افگندن	نشگفت	ناآغاز رو	شگوفه کردن	شوه	شیلان	ش	سنجه
[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]
هستو	هور	ه	وایه	وشیره	فروزه	فرتاب	ف	شکرد	شید ستان
[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
+	+	یازند	ے	هیون	کزلک	ک	فلک نکوکب	فرزبود	ورگفت
+	+	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تمت				کیفر	کمر سیم کردن	کاچار	کارکیا	کنوره	
				[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

به عون صانع بیمکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم



بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروزد دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را بمایه و فنزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندها کی سست
و استوار ر گشایش بکشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاد و نهد بدان
انداز بست که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده و روان ندا شته
باشد و فرشته ندهی از فرمانبری کشان و ورگرایش و درایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ۲ درراز اختر دگر گردون چه دم زنی که هنوز + همی زهم شناسی
ستان و دروارا + مشتو ستاره پرستار گاه خدائی هست + فرو گرفته فروغش نهان
و بیلارا + زاور وزاوش را در پیمودن هور و ملت و بهرام و کیوان را در آمیودن زیان

دستگاه اگر هست گوباش دارا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه اوکجاست
ستارگان سرهنگان و دادارند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند منش و
روشش با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و درستی کار خواست و دیگری
بزمی گرمی هنگامه رو داشت همه پیراستن و آراستن است نه سختگیری و فروگذاشت ب۲
چیزگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گاز زنده ز خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه به هستی
توییم بخشنده هستی است هر آیینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که رایگان
بخششی و تردستی است همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آورد + توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدرویش دهد و بخشش و داد است و خداشناس خوب و زشت
بحکم و بخشش پندار و سمرد است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در هستی نیستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گذشت و سخنگو
را با خویشتن برد ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرائیم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تا روی بود و پیمانی
که از نگاه مهر و کین ستاره و سپهر شد چرخ رشته اندیر ده چند یافته بردی روزگار فسرده و خسته ماند
وین دهران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار رسیده همی برند کار فرمائی و فرماندهی
یزدان از پس هر پرده میانگیزند ب۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است + پیداد نبود
آنچه بما آسمان دهد + زهی بود و بخشش نابود ربای و داد گستر پیدادزدای هم بداد توانا را نیروگاه
و هم بمهر ناتوان را زور افزای گوییم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگ ریزه پرستوک + و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این نشانهای
روشن همه باز نمود نیرو و گاهی و زور افزائی اوست ورنه بمن نمای که این دو گونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود دانا دل نگاه کدام اختر ستمگستر را نشانه بود ب۱۳ دوا آگهی

از جم اورنگ و افسر برده و سکندر جگرگاه دارا دریده و برده دیوزادان دست نگشته‌ای که سفتی گوهر جان
دیو و پری، نه پادشاهی نه کیفرهی سرائی همان چرخ و اختر همی آری خداوند جهانی که نیست
راه هستی وی است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را دیگر دم به نوید بشنود پدید
آورد اگر دردم دیگر به نوای سپاس هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر رهرو را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن چه پیوندی بگزار
و بگوئی که خود در روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای بر آنند که دران روزگار که بزم نادر
به یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنر از ماهی
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و دانا بدین
گفتار گرود که آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از فرمانده
لشکر چنانچه از داستان باستان پارسایان پارس همسر نماندن این دو ستیزه آویز
هویدائی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و از هند آوارگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بخشمند ا
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان دامن داوران از دست دادند و شکنجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام واز داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرامش خیزد در آئین
انگریز از انیماهی دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهم
داشت روزگار در نورد این خجستگی خجستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش الهای
نتر ند بر میداشت اگر در اندیشه راز دانان بهره دانش داد ازین پیش آمدی
هست بمن نشان دهند و بر دل رانند و لیکن بیمناک سپاس نهند جهانگیران ما جهانبانان ستیزند
و لشکریان خون لشکر آرایان ریزند و انگاه شادی ورزند و بر خویشتن نلرزند هان

ای دانندگان فرزبود و شناسندگان زبان والا سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار و بار سخن چنین امید سوز و آرزو گداز نبود دیپ زخمه بر تارم پریشان می‌زند +
کاین نواهای پریشان بینرنخم + تا دانم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی .
بی فر و فروغ و کارگزاری بر پیشینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گرونده دژم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن همی
پسندد که بیچاره پیشینیان که نه فرهنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست از روز فرهنگیان فرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سوی این گروه برین گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهان جویان تیموریه
بدست فرو شمش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و انگاه خو پذیرد گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودم هرچه
در انجمن سخن گوید سوی کیش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به دبیرخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین درنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیز گرد و دوربین درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرایش را به آتش رنگ
از آلایش هم برزند یا بنام آنکه گرد دشمن و گروه دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین پیرا آورد از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا پرسی یکهزار و

و دو بیست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ اشمرند، چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می سال هزار و
هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باره دوی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را اگر
سخن و زمین لرزه نامیم رو، دران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرت بشهر درآمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوند کشی تشنه و خون انگیز. دیدبانان
دروازه های شهر که برون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم از بینش هم سوگند
نیز باشند، هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند، مهمانان ناخوانده را گرامی داشتند. آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز رو، چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هرکرا از فرمانروایان و هر کجا آرامشگاه آن جهان یافتند تا زار نکشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند. مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
با تره و دوغ میخوردند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبردند، همه تیر از تبر نا شناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان، نه یلارکی در دست و نه خدنگی در شست. اگر راست
پرسی انیم و هم بهر آبادی کوی و برزن اند، نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند. با همه
ازان رو که راه آب تیز رو بخاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدم، هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست. یکی ازان ماتم زدگان منم که در خانهٔ خویش بودم، چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیز هشی دم زدم درانمایه درنگ فتره بر هم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
ایجنٹ بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در راسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت. هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ گنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخشنه نوبهار نشد. های آن جهان داران داد
آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام، و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام، و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل
میخندیدند و در خوش خرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبارگی در آب خون

فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی بر روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروشد و درین سوگها سیاه پوشد زدست
و اگر سپهر خاک کند و دو فرو ریزد و زمین سپه آید چون گرد از جا برخیزد بجاست
ای تو بهار چون تن بسمل بخون غلطت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی بسینه کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن هم و ز تیره بشام
رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه‌ور و نان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و در آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسپاسی
بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آنکه
باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان بر زور کمری و چگونه
استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گره بگشاد نیز پر دیداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بندنگیست آری رفت و روب بند بوم بدانسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باندازه پذیره گاهی گاهی نیاید همچنین جاروب گیتی آشوب همی خواست
اینک هزار لشکر دیگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس سپاه همه یکسره بی سپهبد از بجنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده ۶ بیین
نبرد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و در نخ بلکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن
نیست چرا نسوزد و چشم است رخنه در روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرزندان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه بتماشای
سیب باغبان از درختستان نابرومند رهزن از کمیره و دار آزاد و بیازارگان انه
تماشاخانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان تنها بخانه نشین تا خویش آرایند و چشمی

خویش بهر دم نمایند رده رده چون مژه خنجر آخته و نیکمردان آسودگی گزین که برفتار آیند تا از
خانه ببازار آیند هر لحظه جا سپر انداخته و دزدان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از بیم زیان
و وبال بستر خواب آرایند رهگذران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد به درخشیدن آذرخش شب چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را بیرم خستگی که بردن زر از بهر فروختن کجا
زمین میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبه تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر چرا نمایه که در گردن و گوش زنان و
دختر شبگردست همه در کیسه شبروان سیه کار تا جوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان تو توانگر به و تا سرمایه تماشای خویش سازند اکنون چهره پیشگان تازی
که از خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هرناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازه وی گیری بیزبیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است هر سبکسر از آنجا
که بنا به هردم از جا همی رود چون بدین تشنه تابی دریابی که خس بر روی آب میدود و آن رنگی که
او را خردی و روشناسی نامی بلند بود خاک کوی نشین به آبرویش گل بگردن دیگری را که نه آب است
و نه گهر آب از اندازه بیرون رفته گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی با جهودی یا هوا را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی پیش
فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم سازی
و نوید داد میخواهند ب در دو دلم که پیشش تو افسانه بیش نیست + چشم ستاره را تا مژه
خون چکان و همه + بر افتادن آئین یام کار را از روانی وا داشت هر کجا یکی بوده برید
و نامه بردن فروگذاشت در سررشته یام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و بس غم و این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه جنبش زخمه همانا نه زخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون
بیرون ریختی اینکه در پاسخ شیوه آئین از سنگ سخت تری از و دادم زره و بگوی که بهم خوردن

این بربست و برنهاد و بباد رفتن گنج بادآورد خداوند به مویه نیرزد و ناروائی نامه و ناآگهی از دست
ماتم را نسزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگرید و برین مویه سرزنش و برین ماتم پیغاره
و برین دریغ چشمک برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین غمخواری
سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ۲ چه دل نهم بگهر بافتی سخن چو مرا هزار آبله بر دل
بود دگر می آید + ز کار رفته دل ز دست من چنانکه مرا + نمانده شادی یاداش و رنج بادافراه
باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین باز
گو که آن همه بستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
بپیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند زود نه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر رهگذر
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فروماند ۳ شاه را درمیان گرفت سپاه + چنین رفتن
بود گرفتن ماه + ماه تو هیچ گه نمیگیرد + جز مه چارده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار بو رهائی یافته آمد و بدرگاه
رخ بخاک سوده و کارکیائی سرزمینی خواست پیغوله گزین پای از خداوند و تافته آستان بوسیده و
فرمانروائی آباد بوحی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چرا میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرسنگ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز و بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنچنان دور است که نزدیک نتوان گفت دست
نیست هنرمندانه همدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار برد و اخته اند و چند توپ
اژدر ترو تپ تندر خروش گرداگرد فروچیده و در پی آرامی از روی پاداری آرمیده اند لشکریان

شهرنشین نیز از آن میگزرین که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
ناورد با سران هم آورد شمرده اند و دود توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
بشب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد و تابستان مئی و جون است و تابش آفتاب
روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش همی فروزد که پندارے خود در میان
همی سوزد تا زیر پرندگان پرواز بر دراز بیاییکی آفتاب میخورند و بشب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
رویینتنش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی تمشیر زنان
اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فراگیرد به نبرد شیرمردان
میروند و زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد رو بهی میگریزند و بر میگردند
درین روزان بشبان که روداد هر روزه بیرون شهر انیست سرگزشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد **بیت** در رگ ساز من نوائی هست + که بهر غوله انگیز انداز د ازین نوی
شرر فشان ترسم + کآتش اندر نوا گر انداز د + سرگذشتی است بر زبان که زبان
گذر بان + بر من از خویش خنجر انداز د + آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار بر تری داشت
با پرورنده و پروردهٔ کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار رازدان نماند در از دستی وی دراندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین واگویه که **حکیم احسن الله خان** سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و سهنگان سیاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بسرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفته و چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بینش نگهدار
از مهر خویشتن را بر وی گستر د تا دران آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بر دانش
گزند فرسید بدان آشوب تار و تاراز دودمانش گرد بر نخاست فرو نشست خانه

خانهٔ کریم که نگارخانهٔ چین همیانست به یغما بردند و با آسمانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته
که دران آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشیده است فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهد فشار کسی را که در کنار گیرد زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه این همه سیمین
کین نورزد تا مادرش دران گونه که دشمنان بوده باشد بار نگرفته باشد این زمین خواجه کش
که رخ آبله خورد او را حبشی دریده دهانی فراخ داده اند خود را در پری و تهی سیمین ماه
و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک گوی و از
تدرو گروی برد ناخوشم ازین رهگذر که گذارهٔ گمنام است نمی برم و نفرینی در خور آفرین سروده
هم ازان راه که میگذشتم میگذرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سر راه هر گوشه و کنار کشور آورده تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بگرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود دران نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوی که در بریلی
از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرزانه زنده هوش نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین است و با جهانبانان انگلند در مهر و رهی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین است که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آن را نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست
در لکهنو ازان پس که لشکریان هند از رم گسستند و گیتی ستانان انگلند دیگر سوی رفتار
سپندوار از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر گروه خویش پیوستند و اندی
از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جاییست نشستند

وا زپیر دلی دربردی دشمن و دوست بستند کار وان بیمار وان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خاندان اوده دستور گفته میشد به پرسش ویداز بو وآن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند
واو را دستور خسرو و خود را پیشکار دستیار دستور خواند نام آور مهابدام آور را تا زم که تاروی
بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی شایسته گسیل کرد فرستادگان آمدند و دو روز از رنج راه
آسوده و بارگاه رفت و دو توسن آهو تک و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یکدست در زین کلاهی نگار رنگ
گوهرهای ناپسوده آموده گوراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد چه داری این فرستاده و فرتاب نیرو چه نه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت دمیکه شهریار او پیشکش داده کام یافت کارنامه آیینه سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشمه نمبار فروخفت تی تی اختر بخت خسرو در پلیدی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + آسمان افسار و لرزان ارزد + خورشید زاندیشه چادر
گردش + برچرخ نه بیند که چسان میلرزد + روزیکه این ناخجسته مردم با جهانگیری و شاه زهی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرخ شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه تیره را
او گریز گزیر نماند ۱۱ مئی گرز دهلی برون برده داد + ستمبر ستم بر دو آورد داد + پس از
چار ماه و پس از چار روز + فیروزی شد فروگیتی فروز + تهی گشت دهلی زدیوانگان + بمردی
گرفتند فرزانگان + هرچند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
است پس از انجاکه اندازه بیست و گشاد کار بدین رنگ ست که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فرا چنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن بیروزی یافتگان و سرپیچی دشمن تافتگان همه بدان

بدان رسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شناختند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان سرکش نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از این سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز راهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیچارهٔ چند. با شیرمردان شهرکشای آویختند و کمابیش خون
دیگران و بیدانست من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه
ماتمکده این **مرده دل** به پهنای شهر درمیان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانچه
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز تا بدین پایه
دلیری میگنجد که در میگشایند و بیرون میروند و سامان خورد و آشام همی آورند گفتم که هر آن خشمگین هیکه
در شهر باز گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکست
از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده بشبگیر دیوار بمرز و بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسر زنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از خرد شور را به بار و هم از رگ خامه خونابه فشان **لب** بر تپید بستم
وی برگ خدایا تا چند بسیج شادی شوم کاین گهر از کان منت + فرمانی که در تا آغاز روز رفت
برنگردد و دلاوران که هر آفرین راهبران گاه سر نوشت نوشته دهر نادر خنده تا تش را فراخور این
ساز سرشت سرشته اندر م و آرام ما نیز هم از روی آن فراز مان است هر آینه آن به که او بیدلان

دیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بادیچه را بگشادن نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم دهیر زمین دراز ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم برکناره تناوری درداشت
بخشنده سور رخشنده هور ریگی از پایه های پائین خوشه گرفت و برچشمه جهان بین جهانیان از
تیرگی پیدا رفت درین هنگام زورزدستیاران گم کرده راه از بیرون درون شهر چون گردان
گریزان فرستند و کشورگیران شهر را سرتاسر گرفتند غوغای زدوکشت و گیرودار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد را
پشتواره بر دوش پدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و بیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد بساط همان اگر خسته تر از تن بود دم نیست شگفت نه از آنکه دل تنگ تر
از گوشه زندان نفست نه درین بستگی گشایش پدید آمد و داد انیکه مهرچهر کیوان ایوان
سرام رام راجه **نرندر سنگه بهادر** فرمانروای **پتیاله** درین یورش با کشورگشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک وتاز انباز بوده است تنی چند از وتیرگان
راجه که بسرکارش در نوکری اند پایه برتران و شهر در توانگری از نام آورانند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد دیو نشیمن حکیم شریف خان اند
درین کوچه همانند آستان در آستان و بام در بام دوره تا و رشمارستان افغانان و تا
نگارنده از ده سال همسایه دیوار بدیوار این از خجسته آئینان است نخستین کس از آن سه
تن با گروهی از پیوستگان و بردگیان به آئین نیاکان خویش در شهر جاهمند اند بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش همه پلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز و رادمایان نبرد پیمای پیمان این بود که چون بهره ور سے

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند با لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کام
و کوی آسیب نرسانند در سپردن را سخن از ان که رهرو گامی چند به هنجاره سپرد و بار
به بها ره آورد گم نیست همه شهر از پانزدهم ستمبر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر ستردن پاکار را کجا یابند که پلیدی برد باری دران نخچیر و زنجیر چنانکه گفتم میرفتند و آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند پس آن فرجام برخاست، و دروازه
سنگ بست و آیینه دلها زنگ بست گردید آب هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند + و خون
همچنان به آتش سوزان برابرست + خوش و ناخوش از خورش هرچه تخمی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت **فریاد** از ان زاری
و خونابه فشانی **فریاد** از ان خواری و بی برگ و نوائی **فریاد** ز بیچارگی و خستگی
و درویشی **فریاد** ز آوارگی و بی سر و پائی + سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن یغمائیان
رستند هرچه باداباد گویان رستند و از سرهنگان دستوری برون شدن گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سومه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بدان دروازه برداشتند آبکش و مشک و خنبک فرگفت سیم رنج و شمشیر
داشت از هر خانه مردی دو از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن دور بود
و دور نمی بایست رفت ناکام آب تیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نامم و گرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

ورین کوی که ما را ازین پیش بر رفتن روی نیست آنگریبان کلبه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خواران به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرونگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمنی است و درین روزها
که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان نه زندگی میگزرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه هماسایه آب از چشمه زندگی آورد هر آینه
آنچه سکندر در بادیه خواهی جست این تلخکام شور را به آشام در تباهی یافت **ناب غالب**
نیو و کوتهی از دوست همانا بزانسان دهدم کام که بسیار ندانم دگاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد نرود و برسن تابی آواز بیخشیی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار مانده
و بود خویشتن آشکار سازم **ب** مراهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم و پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و نز
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم **عبدالله بیگ خان بهادر**
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در من **نصرالله**
بیگ خان بهادر مرا پسر خوانده و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در هم خداوندگار من پدر از خواب نیستی
خفت ستوده جاه سند سروری چهار صد سوار **با جنرل لارڈ لیک بهادر** به پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخشش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه به سرکار انگریزی بازگشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرایش من باز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از مستی خود آن گنجدان را در فراز و فرود کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین همنازی داشتم و پسری و دختری
نبود و کمابیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و پدر را هم از دودهٔ آن زن که عمر منش
بگردن بفر زندگی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهرآمیزشی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی با من اند و گل و گوهر گریبان و دامن اند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بیخروش است و بیهوشی میزید خانهٔ وی از خانهٔ من جدا است و کمابیش
دوری دو هزار گام درمیان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
بند اشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیرزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه دو دانستمی نتوانستمی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بردانی خواهش نرسد هیهی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم نگاهش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد و تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده
است یا به سختی مرد

ابیات

نه همین ناله و فغان بلبلم + مرغ جان آفرین که جان بلبلم +

آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بها نه روشنی و نه به نشانه پرتو فلکی نمانده از روی
فرو مردن سوز و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش فرمانروای دادگر گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکهٔ انگلستان
چکامه نگاشتم و به سررشته نامی که در دست است از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند دادور نام آور **لارڈ ڈالن برا بهادر** که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین روان پروری داشت روان ودشتم **باب** راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت راهم بزم یاوری گیتی ستان دهد این نگار از ان هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را پیوند و پیوند نهفتن است کرا در اندیشه میگذشت که چنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه ناگاه پیک بی خجسته از کارگاه پیام خرامان دگل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سعی سرو بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین چهر انگیزی که هنگامه بار رسید ما بهر آنکه پیش شهنشاه برند و نزد دیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شاد مانی جاوید و پاسخ فرخ نشی روتنگ نگاشته بود که نامی نامه سرور دل بدست اور **مسٹر زنگلٹن بهادر** همچنان در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ ڈالن برا بهادر رسیده فرمان است که سخن پیوند از دمت آئین نگاهدارد و دزگدارش آرزو میان جی گری فرمانده هندروی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلنڈ به پیشگاه سکندر در فریدون فر **لارڈ ڈلینگٹن نواب گورنر جنرل بهادر** فرستاده آمد در ان پوزشنامه از آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش تکاپو شمار رفته و همین نگهداشتن و پیکر به زر سخن وده دادن و گنج فشاندن بکار رفته این سخن گستر ستایش گر مهر خوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا پایخوان مهر خوان و سرایا در نازی لفظ خطاب و خلعت وحیم نان ریزه در انگریزی زبان بخشش تواند بود و الا کارفرما **نواب گورنر جنرل بهادر** بپاسخ مژده در مان دفره فرمان فرستادو آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان روانی گزید دل از اگفتن سر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید پس از چهار ماه بجستا[یشنامه] نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که بپاس نگارش منت ساز امیدوار
وآرزو شماری افزوده دانم که اگر آرامش داد از بهر دم نخوردنی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس سپاس دکده ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهر گزیده بودی اینک آن همایون نامه ها که سپاهیه
از روی مهر خویش من و کماهه بازوی خرد و هوش منت با منست و پیر کالیه از بیگه که در جوش
گریه از مژه برون ریخته ام بهر نشان خون بالائی مرا درد امن است شب نی کشته زخم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و زیر زندگانی سیرم + چهار شنبه سی ام ستمبر روز هفته هم از کشایش شهر دستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که یغمائیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورد
بهمپائی و دستیاری دو هندو که درین گیر و دار از جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانچه
در هر کوچه و بازار اسلحه را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی و انداز و اگیر یک رفتار
نیست اگر آزرم در سرزنش است فرا خور خوی و منش ست دانم که درین تاخت فرمان آمده
آنست که هر که گردن نهد از سرخونش درگذرند و اندوخته برند هر که چیره شود در نبرد سرمایه
بستانی جانش نیز بشکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین ست که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند کمتر و آنهم در دو سه کوچه
نخست سر از زین و سیستا راز زمین برداشته اند کشتن پیران دکودکان و زنان روا نداشته
اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ برتوسن
زنم تا گام بپیش نهد خدا را ای خدا پرستان داد ستای ستم نکوهه اگر در ستایش داد و نکوهش
ستم زبان شما با دل یکی است گرد آرند دستانیان یاد آرید که بی آنکه دشمنی

به ارزش پیشمایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندگار کشتی کنار است چند از خداوندان خود تیغ آختند و جوانان بیچاره و کودکان درخور گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان را انگیزه که چون از زردی کین خواهی بجنگ برخاستند و بگوشمال گنهکاران لشکر آراستند تا آنجا که از شهریان نیز دلی پرداختند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده نمیگذاشتند آنچه آن خشمی که بیداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان تار مویی نیازردند هم از مهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار نداده اند و هیچکس با جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویشش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در سپید بیم و امید فرو مانده اند در باره بیابان گردان بیغوله نشین هیچ فرمان نیست مگر در دیر آمدن رفتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاش درینها و بیغوله نشینان را از مرگ و زیست یکبارگی آگهی بودی تا بیتابی و برآشفتگی روی ننمودی اینمایه خود از بیم دانستن پسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است یا شکستگان نشسته اند و یا دربدر آرستگان هرزه گرد همه را دل پراز درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست پیوسته است فراز بامی بر آمده از آنجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان رجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جایی که نامه نگار بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دو سه نیکو ازدی تنی چند از همسایگان نیکو کردار گرفتند و بردند و بگذاشتند + از کوچه دورتر از دو تیر پرتاب و آنم برنج و آزنج و تب و تاب در رفته ام پیش انداز ه دوان دوان تا نشور کرنیل برون بهادر که انسوی چارسوی نگارخانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند با من بخوبی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی همراهان روزی سوی آرامشگاه رود گرویدن را سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ بشنیدیم با نواخت آن توپ خستن
را بگفت ذار انداخت خدا یا آمدن لفتنت گورنر بهادر شنفده آواز و بر شنیدن نوید
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شکون وارد است و یک نوای هوش فزای را ماننده
چیست روز دگر هیچ از سو نتش نکاشت و براگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کنعور را در جای دگر بر سر کشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان مماناد که هنوز سر
گرده ها گروه در سنگ فرنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و دلیکه خون باد به بیکار بسته و دستی که بریزاو بدین کار گشاده اند دیگر
در سر زمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام بر جاتخری کمیته در ریواری هنگامه آرا مانده ستیش برهمنونی
دلو یا میو پیوسته است این گروه را وراه دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد و تند و آتش تیز است درین ماتم
آور جادو که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدیدا اگر جز گریستن هنگر سستی بیسی
داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید
و تیرش دید ازین پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن جانه
و بابهادون برتستانه پیوندن زمین بازا روکوی واز دو رنگ ستن چارسوی بیرون ازان
روز که سرهنگان فرنگ پیر و نم برده اندر روی ننموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید ب ندانم که گیتی چسان میرود * چه نیک و چه بد در جهان میرود * ازین درهای
دار و مگزین و زخمهای مرهم پذیر آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بیر در چاه دوزخ آویخته اند تا چار جاودان درین بند
خسته و نژند میباید زیست هم آه اگر باشد همین امروز من فردای من * سرتاسر این نگارش
بیانات است که برمن میرود و یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس گمان تیره

که من نارسته شنوده باشم یا کاسته سروده باشم از گیر و دار بخدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از درز بانها به کشکول گوش
به گدائی و آنگاه بدرین بیشتر و بای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه داستان
کشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز لا دین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و شور سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی بنوشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پیچ
و پیچش رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که تاش از سیاه
روزهای هفته همی باید شمرد بادی چون اژدر آهن رفتار جهان را در خویش فرو برد همانا در پاس
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن پیرا در آورد میگفت که آن
گرم رو راه نیستی بیخبر و زبهمدی تب سوزنده زنده ماند و شبانگاه در دل شب توسن ازین
تنگنا بیرون جهاند از آب و آب جبین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت میرس
و از آژده و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بهر نان
و دیباهای کرباس ناز شیبای هیچ چیز در بازار میفروشند فرو واژ زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند. هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دشاد و شش براهی گزرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

ع دریغ آن که اندر درنگ نشسته نیست + شده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
نه خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده داد زیست آسایشی + سرونشتی بدلجوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست
این فرومیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از
آن جمله سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ربودن آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر ۱۲۷۴ سال یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت ۳۲ ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در ز خویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی تاریخ درخواهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن‌سنجان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور هنجار را
یکهزار و دوصد و نود در شمار است وانچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز
میماند همان یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ۱ بنام آنکه
در خور اوست + بهر جا فرشته داری در راه اوست + نام آوران از داد و دانش بهره ور +
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را همدران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه باساد و در آرزوی به با دیگر داشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل نگاو و تنها در ره در گشتند
وسوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران شهر فرخ بار گورستان نه و یار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد
دران درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هرچه بود ستدند و رفتند
مگر آن هر سه پیل که همرهان مهرکیش و همدمان به اندیش بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از
بهر نشان زیان زدگی چون ۳ خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بی سروسامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه بخانه شناسا ست گویان به دوجانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون جهان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواند به شهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
داد و لختی به بیغاره سخن راندند چون آزرم آمیز با هیچ شنفت و دیگر هیچ نگفت در یک ایوانی به پهلوی
ایوان خانسامانی نشان دادند و دران جایگاه به فرود آمدن فرمان داد و پاسداری راه گزارش نگذاشت
که کردار گزار سرنوشت ویرانی این خانمان می‌نگاشت پنهان داران که در جهجر بلی بر خداوندان خانه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه‌های بی‌خداوند پامال تاراج گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند و هرچه هم
جائی که به دو جانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاشانه و کاخ و کوی هیچ بیرون
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود تاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی به اندازه تار موی در میان ماند اینک در بیگناهان بخشاید و این گدازنا سازند آستین نخستین هاشتی و
این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در یک ماه آرام زدند پس از دو سه روز از زین و داد و سپاه فرمان رفت تا رفتند
و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدان شاخ که نزد من ان را آوردند آوردند و در یک گوشه
ایوانی از آن از ایوان عام نشست جا دادند مرزبانی که مرا بین مرد پیوند بود به جنبش جهانداری و باج‌ستانی
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در یک دیگر گوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چالاک دستان
خانه برانداز شد و اندوخته‌های شهریان به یاد رفت و دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کتانگ
بهادر گڈه دو … ی گرفتار آمد و به دار یک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتم در آن سرای
که در یک جا بجا دور از شهر گرجا ولد بلاز آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گڈه یک کس
در شمار افزود و دراز گروه فرار سد که مرزبانی پیرامن دهلی که در سرمایندی به آ …
دهلی همی پیوند و از روز ۲ به هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگڈه و بلب گڈه و لوهارو
و فرخ نگر و دو جانه دیا … آمین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در دارگاه دهلی چنانکه
گفتم جاگزین و آن دو نای یا لودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چیست جهان بین

ایشان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند بی آنکه گویم نهان نماناد پنهان نشوند
ماند که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا که خواهر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر امیدان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از زر و بالستهای گرانمایه بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند مانا
جای این ذره درویش که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری باری برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
در آن گونه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گران سنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن در آن ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری [illegible]
بود در آن رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن
آن سیت باختر سوی سرای من بدان نزدیکیست در آن نیم شب فروغ آتش تنوره زنان از فراز
بام همین نگرستم و گرمی دود بخشش رخ من می رسید و از آن رو که در آن دم باد برین می وزید
خاکستر آسا بای من می افتاد و از سر و خسانه همسایه گلبانگ آورد و از آتش خانه هستی
خاکستر چرا نبارد جنبش خامه کردار گزارد که بیتابی مو نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگرستن آن و از پا بداز شاهزادگان بسی بدین تن از زین نتوان سرود که اندی را از دهان
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو بردند و [illegible] را در جسم بند جا تو گفتی گشتن رسن روان در تن
افسرده افسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دودمان آواره
روی زمین بر پادشاه ارکی آرامگاه که ماتم زده تاب و توان است فرمان گیر و دار
باندازه باز پرس بود آن رستخیز [illegible] چار پا [illegible] رای فرخ جگر را جدا
جدا بروزهای جداگانه گلو آویختند گوئی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت هندوان فرمان از

دفتر از مان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه شنیدن این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر را از گفتار زگویان پاسبانی خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدگاه و پناه جای مسلمانان است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تازیکه و تن در آن انجمن باشند بدین مایه نیندیشند سه شنبه دوم فروری یا گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس دیگر از زینهار جویان آرمیده در درون با خویشتن برد اگر چه شبا روزی چند همه را ابداوریگاه داشت این آبروتی امیدان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان با دو برادر زاده خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان بازگشت یافتند و آدینه دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه شهر و نشر در نوا خانه ماندند از این آشوب که در همسایه خاست و درین هزاهز که در کوی افتاد این درویش گریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن داروگیر با من تیره بختی نرفت هنوز حق مرنز و دله بودن و شب [illegible] نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست همدرین ماه فروری فروری که از بن سرهنگام تا فروردین که روزگار روز افزونی فر فروزنده مهرست همه یک ماهه راه مهر سپهرست آوازه آمد آمد مهربان دادگر پیکر دین لشکر سر جان لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از آنجا که آئین من بعداوری که بهر فرماندهی بدیع کشور و تیره بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آموده است در ستایش آن والا شکوه چامه در گیرند بچشم روشنی فرجام پیروزی در دوران فسرائی باد نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بسرشته پیام فرستادم شنبه بیستم فروری هنگام شام بست و یک بانگ توپ بلوغ و نهنگ آهنگ و بیگاه یکشنبه فرخنده کشایش شهر لکنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فیروزمند اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمشنر چیف بهادر در یورش بدان روش بر سیه رویان
ستیزه جوی سپه راند که سپهری سپهبد آنمایه دستت مریخ را گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تهمانه زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان بر آمد و بدان و بدگوهران را در آنجا نیز روز و روزگار
سر آمد جگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ میدن سورنای شادیانه چیره دستی لوبگردان
سپاه پیروزی دستگاه و رنوردان نادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز چارشنبه
بست و چهارم فروری هنگام همان چاشت ب بوستان وا در آزاده سرو + آسمان
جاه را تابنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه و به
نشان سم رخش سرزمین دهلی آن آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آوازه توپ
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت ب جان در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که رواد شبه + گویی که مگر شاهجهان باز آمد + شنبه بست
و هفتم فروری چون روز شب گشت و از ان شب سه بهره گذشت دو دل داد خواهان
بر ماه شب افروز بد انسان راه گرفت که نگارندگان بیخواست فغان بر داشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش بر خاست و اذن پذیره یان بجور را بار د
آرزومندان آزور راز بهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نو اختن
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکری سپهر گرای خرد شماره آمار
که از زمین شهر و بندی خانه در روزهای جداگانه به بخشش ریسمان جان باخته اند فرشته
جالستان واند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در آن هزار یکی ست
و دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دورگردی چنان پندار که خود از این سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر به دکروهی و چهار گروهی در بیغوله ها بعنا کده

و گوسه و کاره چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا در آتش خوار اند همانا پنشن وران هر آیینه داد نامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی روستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه اد کاغذی هم پیران براد گاه فراهم آمد و دادخواهان چشم بر راهند و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان داشته ام
فرسنه است و در نیابفر و آمدن جای داور فرستن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن زار هاست که پنداری چار هاست اگر روی براه آوری زراه
نگردی و اگر بنشینی به پیراهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که درخور آن بود و من باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر بما باز فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای واز پذیرفتن آگهی بخش هر آیینه آن نامه بفرمان نشانند را با فرود نگارشی
که همی شایست به نگاههای سرور دادگستر شهرآرای شهریان پیرو فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نام ور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنشن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین شاه خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خرستانش
و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بنیم که نان دو بین
آرزو بکدام فرمان درخور آید بامگاه پنجشنبه نوزدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بنزده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهین گشتن
سپیده آیینه خواه انگریزی وران شارستان چنانکه بخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر و بر و در بلند و باره و بارو ندارد و همانا دیواری از انبوه آشوبه سپاه بوده باشد که زور آوران
این سوی بنگهماه بوده باشند و میگویند آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کار از هم
ریخته باشند نه آیینه خرام پیاده و سوار گروه از هر رهگذار انگیخته باشند آری فرشته ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخشد ناگزیر هر گردن
از فرمانبران بپیچد سرش در خور گفتن است و ستیزه زیردست باز بردست همان شکست
و درفش جهانبانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد و بخشنودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر سرگشتگی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را هم بهم که درین پرده هوش خراش نوایی دارد دریا چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را + از بسکه دو ماه پیچ در دل دیوانه همی خلد گیتی
فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادی و فردای
این روز نشان میبافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کسی نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و برسر
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر چه دل هندوان را غبار از خاک رست
و روزنامچه جهانگردی خسرو روز از نگار ساده ماند در روغگویی چند کم گیرد دروغی
چند ناشنیده پندار ره پیمودن بره فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشگفد
آری آفرینش را هنجار بر نگردد و چرخ خر به هر نیز گردشی که مراد راست از لا در دنه نورد
بر خویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار ۲ جهان از گل و لاله پر بوی
و رنگ مرغ گوشه دامنی زیر سنگ بهاران و من مانده بی برگ و ساز و در خانه
از بینوایی فراز + مینالم و میسگالم که روزگاری بر دهست اگر من که در کنج اندوه روی
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نپرورم از بهار چه کاهد از باد که

تا داد خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین یک هزار و دی بهشت است کسانی که او جرگه
حکیم محمود خان در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر تن راه خویش گرفت
و آن سره مرد ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز به شب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سرآغاز می شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش وی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناوردی نورد از هم گشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسر چشمه دانش خداوند
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری نژاد جهانداری
در خور رو اب سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همراه اند امید که جاوه وان فرمان روا ماند دیگر
سرایند که کوه انگیزی لشکر از در شکر کوه شگافت پس از آن که شورو ران رود بار افگند خس و
خاشاک تردامنان هرزه ستیز از بریلی برکنار افگندند یون چنین است زود اگر انجانی چند که از هم
سنگ لاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگزارند و در رهگذرها سهروان راهی
آزارند روزگار سر آید و کشور هند تا سر بسایه پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم چون روز یکشنبه
نزدیک با نجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگجان را که در ارک گرفتار انه همی ماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژده جانبخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد پس روزگار آزادانه زندگانیست و درین
شهر فرجام ماند و لیو جاوید انیست هر آینه در آینه بیکار این رود او سزاوار است که از بند
دریغ در وغ رها شده و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد هیژدهم روز
بست و دوم جون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خسرو روز که بر گرد
بر نیزه هنگیر دانند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
هم شماره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را بانداز سر خوشی و شادمانی از جا
بر انگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان بریخت نوید گشایش شهر

گوالیار را بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار از آن رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورده و هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
را از روشنی چراغ ایزد نشان آورده پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی را و شهر و شهریاری فرو هشتند و به
آگره رفتند و از جهانبانان انگلشیه یاوری جستند و سپاهی گران به یاری گری یافت
و نیز او هم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه واگویه سرانجام گمراهان هر سویه
جز آن نیست که چون در گریز اگریزی از هر سو به گوالیار رو آورده اند و در نیجا آیین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی در هر و آوارگی به سوی زمین
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشته کردند بارگیان دشت پیمائی را در پایانهای بی گیاه
سینه بر زمینهای تهی دباران گروه را در گذرگاههای آب گل اندای پایابی باز کشور هند
بدانسان بخشیش و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نمایه
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و از این گوناگون گداز تهیدستی
نهان پیداست که اکنون از روزگار چشمداشت بیشی درنگ بیجاست
ناچار آواز دلنواز جاودانه نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد در یاد میکنم و
بدانسان که ماتمزده از ماتمزدهٔ دیگر اندرز پذیرد و بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشکفد نوبهار +
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی نهفتن
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آیین و کیش آزادم و هم از رنج
شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشته که بشب جز فرنج پیچ نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی و درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر جوانمرد خدادوست خداشناس دریادل مهیش داس بفرستادن:

باده شکری که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از ان خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدمی جان نبردمی
و از جگر تشنگی مردمی ۲ از دیده ام دایه زهر و رنجیست ۲ از باده ناب یکدرا غ میجست ۲
فرزانه حکیم و امن بخشید مرا ۲ آبی که برای خود سکندر میجست ۲ از داد نتوان گذشت و دیده
را نا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار و شمار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داد ران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی
این بی پسند نیکی گزین را درین رامش داد یار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه بهم نشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می‌نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنائی نیک
نهاد و نیکنام است و در راه پاس مهر تیز گام است همی آید و اندوه میبرد دیگر از مردم این شهر
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمنزاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
در روش دلریش الکتر تنها مگذارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا می آرد و پسرش بال مکند که تو جوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر نوکیش در فرمان
پذیری جست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دیگر دوست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان آواز من است و از آن رو که در سخن
آموزگار خود همیگوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه نازمن است سخن کوتاه آزاده مرد
همه تن مهر و سراپا آزرم و در انجمن فروغ و سخن بوی هنگامه گرم تا بسکه از مهر جاودان جانش
داده ام میرزا تفته مهر خواندش و خواهم از میرته سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن گفتنی است که گذاردن آن ناگزیر نبود و فیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی
ناگزارده نماند و نیز چون داستان این دهستان بدست افتد در یابند که شهر از مسلمان

تهی است خانه های این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود. غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست. اکنون منم که رنگ ز رویم پریده است + تاریخ
بخون دیده نشوئیم هزار بار + در پیکرم ز درد دو ریش است جان و دل + در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هنگام هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
بتنگی و فگاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاه و کاهگل و خاک نیز بخانه ماند
باآنکه خانهٔ من بدر از دستبرد تاراجیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرا نماند گشایش این گره دشوارگشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه‌چردگان شهر را فروگرفتند کدبانو آنچه بمن گوید چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در گل انباشتند. چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان تاراج یافتند رازدان
آن راز با من در میان نهاد. کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده. تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک است که از خانهٔ من نرفت + ابدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین سرکار انگریزی را سر رشته باز یافتنم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم. ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم. ازان جامگی
خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه اینان را نیز
همیباید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد. بیرون
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز بدریوزهٔ جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی‌هنگام همین نازند. اکنون که گفتار از گره
تنهائی و گزارش رنجهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچه نگارش نام جز بر توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه، در
نخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان جاودان از کران تا کران از انجام بی نشان ماند و
نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که از نان
کوی به دوره باشم سر بازار آزرده اند و ازان دریوزه بانگی دانگی فرستادند و خود انهما تا کجا
توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود بهین **سخن** اگر بدست آید نیز رنگ
از آئینه نیز داید و اگر فراچنگ نیامد برآبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در شهر و دبیر و بیش
ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی برد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر باید
دبود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد نوشته ام
و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام **کاوش** درباره آن خواهشهای سه گانه
همانا مهر خوان هم سراپای دماهنه چنانکه در بهترین نگارش از آن گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام که از **فرگاه** شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهیم سپهر تخت جمشید فریدون فر کاوس کر سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از دری
سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز سپاهش
دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی ناخشنودی اوست
هراس نمی ورزد چرا همه روز دمبدم بر خویشتن همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فروزی گمان همچشمی اوست از گستاخی خویشتن نهار نخواهد چرا هر شب از بیم بیکار بدم

خداوند تیغ و نگین دلستان
درخشان درفشی که جمشید داشت
زره و ترنج زر و هفت گنج
نه چیزی که در کوه از مغز سنگ
آهنگ گوهر فشانی کند

شهنشاه شاهی و شه نشان
ندانی که از مهر جاوید داشت
ره آورد ده است بهر سه ریج
برآید همی گوهر رنگ رنگ
چنان در فشاندن سر دهی کند

خردمند سنج برنج کوی
بدان داشت تا اندرین روزگار
خود آن جنبش کلک یا دری دهش
بود مهر را تاب تیم افسرش
کز آن گوهر اگر در شمار

ز نوشیروان برده و داد گو
سپارد بدین نامور شهریار
بشد پیش گه فرخ گوهرش
دگر نه چه کار است با گوهرش
شود سود انگشت گوهر شمار

زبیم سپاهش گه کار و نبرد
زفر و شکوه نمایان او
به گفت بخشش خرد در نورد

بر آرد ز دریا و کهسار گرد
خدیوان گیتی گدایان او
بفر تاب دانش خرد چند سال
جز یزدان پاسش نگهدار باد

بکوه از دماد بدریا نهنگ
با فر و دهش بخشش سپهر ریغ
به بخشش نگر تو به دانش رسا
در نگهش این بزم بسیار باد

ولی جان و بر آب زند سنگ
در بخشند خورشید بلند منیع
جهاندار فرزانه و کشور یا

از سوی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهمه برفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم نب جون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدم داستان میخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبو نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست بر دامید که این دانستنی دستنبو بدست یزدانیان گلدسته رنگ و بوی و در دیده اهرمن نشان آتشین گوی باد و تراج نب زنیسان که همیشه در روانی مائیم + حرچشمه راز آسمانی مائیم + لختی ز دساتیر بود نامه ما + ساسان پنجم به کاروانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت
ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

برکار تیز کرد فلک در میان مبین
آمد اگر به فرض زبالا بفا فرود
چون رنگ روی گل نگری شاد خود کام
تا چار خنجر بلاد و گر آیش میکند
گر خود به بنده راه خطا آزادگی نشست
مسند نشین دهر فرو ورزش سر گرفت

دور روزگار ها نتواند شمار یافت
حق داد واد حق که بهرگز قرار یافت
بر روی خاک هیچ و غم انقطار یافت
آخر جگر خراشی بیگانه چار یافت
در دهر هرچه هست رسید پن بهار یافت
هم بهره در سرای خویش بنده وار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

خود روزگار اینچه دعی کار یافت
در های شان زمین بار گرد زمند
چون حسن ماه ملکه مینیه ابن
در رنگ باد و آتش و آب اختلاف
هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
در بنده خود ز خشم خط بیگه دیده
برام دل به بستن تیغ و کمر نهاد

هر کس بهرچه جست گزار یافت
باد آتش ماه فلک از شعاع تاب یافت
این بنده ورثش کی عزت پدر یافت
هر شی که بخش هر فنش اشتهار یافت
توقیع خوشدلی بنده ... کار یافت
ماهیده قرب ورزشش افتخار یافت

نظارهٔ فتنه های عیان از نظر ستد / اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
روی سخن صفا بنگارش گل گزید / بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
فیض سپهر تربیه غالب بجای درکش رسید / ذوق صبوح عاشق شب زنده دار یافت
عاشق بسکه شاهد بیداد پیشه را / از مهر خویشتن غم گسل غمگسار یافت
گر زاهدست نیز ز من سر بجام برد / در محرم آب ست نیز ز تشنه لبیها یار یافت
با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت / خود رست خوشه اش ز رگ گل دو تار یافت
دولت پسند سو که شد تخت ملک تازه روی / ملک آفرین سرود که دولت قرار یافت
بر خستگان هند ببخشود از کرم / وکتوریا که رونق از روزگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج / از بسکه تخت پایگهی استوار یافت
بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت / نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود / در سینه خاره خاره ز جوش شرار یافت
همسنگیش بشاه سر همسری نبود / ساقیگری گزید و ز حلقه بادار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن / در دو رشته بسکه در ثمین فشار یافت
آورد گونه گونه نشانها ز رنگ و بو / با خویشتن سبو ز هر جرعه خورد کار یافت
در راه پایمرد غریبان شمرده شد / در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران / توسن شرف بحیله شیر شکار یافت
نخچیرگاه خنگی چند خجسته / چشم غزاله سرمه و نباله دار یافت
لعل و نگین علامت شاهی است در جهان / این هر دو مهر که شد بجهان شهریار یافت
زینسان بفیض نامیه ناگفته بود / صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت
آری جهان چنین بود و گر عطای دهد / ایوان عهد و بستر سی نوبهار یافت
نی آنکه هر درشتی از سنگ در میان بود / دامان گل نسیم بدست چنار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب یافت / بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
برهم زدند قاعده های کهن و هم / هر کس نشاط تازه ز گوهر نگار یافت
رهزن متاع خویش ز ابن السبیل بخت / کودک ز شادی هنوز آموزگار یافت
خون گشت دل و گر حسرت نگاه / چشم سیاه را بغزا سوار یافت
قفل دل عدو که گشایش ندید شست / زنهار را کلید ز زندان مار یافت
عنوان ننگ و نور رقم فروز جست / بستان آرزو شجر میوه دار یافت
از انتظام شاهی و آئین خسروی / سور و سرور دامن اوج انتشار یافت
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد / کاقبال در آمینش سازگار یافت
نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت / از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
یاقوت سا بچرخ که معدن دکان اوست / آورد هر چه در کمر کوهسار یافت
خورشید با انجم کواکب فروز داد / تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
زین پیش بی میانه مردم سخن سرود / از دور باشها که جم زیر چوار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام / دانندگی سو برون ز شمار یافت
گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست / آورد گر بهار تنش را نگار یافت
موجیکه آب در گهر شاهوار زد / جوشی که خون نافه غزالان تتار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست / وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت
باشد بجای شیشه بیتر ز نند فرس / بالیدنش بسر که چنین شهسوار یافت
فرمانروای ماست که از فر شکوه گستر / نشد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
دانم که مقتضای قضا و قسمت کاین زمان / شاخ بریده قلم آئین گل و بار یافت
کوه از هجوم لاله چو خود را بجای کی خفت / خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
لاله وز لاله را بکوهسار دید / دهقان گنج و می بهم از کوهسار یافت

در صفت گنگ ... تمام شد
خاشاک مستعار ... عمر ...
وازین سپس ... نقد سیم
وزین ... همایون ... فرخ
هم شهر بپای نور است کاینجا
گواه من ... شعاعی
نبود است ...
جهاندار ... کز فروغش
... صاحب
شد از سعی ... بهادر

تا چار مدح شه به اختصار یافت
... که خاطر ... دل ... یافت
اوج ... روز ... شاه
... دولت ...

قطعه در بیان روشنی دهلی

که گوئی بود در روزگار چراغان
نگه گشته هر سو دو چار چراغان
که در دو ... چراغان
بدین روشنی رونق چراغان
... لاله زار ... چراغان
شد این شهر آئینه دار چراغان
روان هر طرف ... چراغان
که باد افزون ... عمر شهنشه

شده گوشن ...
بسر برده ...
درین شب ...
شد از ... گلستان
ز ... گشته ...
بهر ... فلک ...
سخن سنج غالب ز روی عقیدت
... از شمار چراغان

وقت آمد ... یافت
در ... یافت
... یافت
تا و ... اشتهار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کنم گنج ... چراغان
فزودن رونق کار و بار چراغان
که شد ... چراغان
برآراست نقش و نگار چراغان
دعا میکند ... چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و اوان حمید از متر شحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیمروز
آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت ... سخنوری ... زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر
جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق
والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشتمل بر پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو در مطبع آفاق مرجع عالی جناب
فیضمآب ... سخاوت ... شجاعت صاحب خلق و مروت بلند همت ازور جناب منشی نول کشور دام اقباله

واقع کانپور بسعی موفور مهتمم باکمال لاله بخشیشر دیال صاحب بماه ستمبر
[illegible] عیسوی لباس انطباع پوشیده مرغوب انام
و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

فرہنگ

اباد چه	آبله خورد	آمند	آب چین	آبی کردن	آدر	باختر	بارما	بادبرین	تبیاره	بربست
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ابخز	ارک	ارزنش	اروپان	آرامنش	آرنش	برفش ویله	برینے	بربیبان	برایه	بیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازور	ازلاو	آژه	آزند	اژدر	اژدرشکر	برآورد	بُدا	بغنو	بهرام	بهرام تو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	اُسر	الفختن	بیرنگ	بیل	بی مر	**پ**	پایخوان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
آمیغ	اندی	انگاره	آوند	آوور	آهو	باکار	باساو	بہ پیکین	پرستوک	پرورار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگرپار	**ب**	باره	بارو	باد افراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پرین
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

برنهاد
[illegible]
بدرمان دریان
[illegible]
بسرباد
[illegible]
پاداش
[illegible]
پزیره
[illegible]
پیوند
[illegible]

ت	تارو تار	تربت و مرشد	تراج	تموی	تماسے	ریستا	روگاہ	رہ انجام	ترشتا	سیمن	ثمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
تمندر	توخشتے	ج	جادر	بہادر گرو	جہانگیر خان	زاوش	زاورد	زبانہ مرگ	زمین لرزد	زودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جہاسے مسلمان ناسزست	چہد شناس	جفتہ گردان	چلکو	چ	بیاسر	زے	ژ	زوبہ	س	سالخورد	ساجمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاگو	چنر گر	چشم روشنے	چگامہ	چہرہ	چہرہ افروز	ساہو	سپہر یکتا سپہر بید	ستان	ستام	سخن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ کشایان	خ	خرشیک	خوشند	خچک	و	نفت	ستمرد	سنگیہ	سنج	سور	سومہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمہ	دردا	درشیں	دریچانہ	دژم	دگرفت تان	سوسیر	سہست	ش	شارستان	شاد ہماست	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دودلہ	دہ آکہ	ر	رده	رستاد	شب رو	شبگیر	شگرند	شوہ	شہر کیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فریب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفته	مرسنمرخ	مشکوی	موبه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروسیده	فرازنان	فرگاه	ک	کالیوه	مید	مهان	مهرخوان	میانجیگری	ن	تا آغاز روز (?)
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
کالیوگے	کاهت	کاچال	کارکیای	کازه	کاغذ پیرهن	نادر	نادرتماش	نان شیرین	نابسود	ناگرفت	نغزند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گرداگرزار	گرداگرزار	گزدوم	کلفند	کلته	کماهه	نشگفت	نکوهیده	نمانما	نمایه	نواخانه	نوئیم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	گنونه	کوهچه	کوهه	کونمکان	کیفر	نبا	نیاکان	و	وایه	واگویه	ویزه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	–	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	ک	گاو	گرایش	گرزن	گرتا	ونیرگان	ه	[illegible]	هزونیروش	هزارانه	هوره
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گوسه	ل	لاد	لادبرنا	هودل	هودل بند	ے	یام	یخنے	
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں [illegible] عہدہ داران جامعہ [illegible]

[illegible]

۲۔ اساتذہ جامعہ [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں [illegible] لے جا سکیں گے۔ اور [illegible]

[illegible]

۳۔ [illegible] کتابیں [illegible] ایم اے [illegible]

[illegible] کتابیں [illegible] پاس [illegible] لے جا سکیں گے۔

۴۔ [illegible] کتابیں [illegible] لیا جائیگا۔

[illegible] کتاب [illegible]

۵۔ [illegible] کتاب [illegible]

[illegible]

۶۔ کتابیں [illegible]

[illegible]

۷۔ کتابوں [illegible]

دیکھا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور [illegible] کتب خانہ [illegible]

[illegible] فقط